ویلیم تل

۱

اثر

شیلر

ترجمهٔ

س. ع. جمال‌زاده

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

سید محمد علی جمال زاده آموختنی‌های مقدماتی را در اصفهان که موطن اوست ، ومعلومات متوسطه و عالی را در بیروت و سویس و فرانسه فراگرفت وبگرفتن دانشنامهٔ علم حقوق از دانشگاه دیژون فرانسه توفیق یافت .

درخلال جنگ بین‌الملل درصف آزادیخواهان ایران درآمد وپس‌از شانزده ماه مبارزه درکرمانشاه و بغداد ببرلن رفت و در انتشار روزنامهٔ « کاوه » که بمدیریت تقی زاده انتشار می یافت کمك کرد. در همین روزنامه بود که اولین داستان معروف او « فارسی شکر است» منتشر شد (۱۳۰۰) . انتشار نخستین مجموعهٔ داستانهای جمال‌زاده « یکی بود یکی نبود » (۱۳۰۰) که شیوهٔ نوینی در داستان نویسی ببازار ادب آورد ، جمال‌زاده را در عداد پیشوایان نویسندگان معاصر زبان فارسی قرار داد .

از آثارمهم دیگراو « دارالمجانین » (۱۳۱۹) و « عمو حسینعلی » (۱۳۲۱) و « صحرای محشر » (۱۳۲۲) و«قلتشن دیوان» (۱۳۲۵)و« راه آب‌نامه» (۱۳۲۶) و « نمك گندیده » (۱۳۳٤) است .

ترجمهٔ کتاب « یکی بود و یکی نبود » او بفرانسه از طرف یونسکو تحت طبع است .

جمال‌زاده مردی‌خوش سخن و بذله گوومهربان و روشن بین است و اکنون ۲٤ سال است که در « دفتربین‌المللی کار » در ژنوبخدمت اشتغال‌دارد.

بها : ۵ تومان

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مشاور عالی : سید حسن تقی زاده

مدیره : اسدالله علم - جعفر بهبهانیان - احسان یارشاطر

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱

مجموعه لوبیات خارجی

چاپ دوم
چاپ اول ۱۳۳۴

ازین کتاب پانصد نسخه روی کاغذ سوئدی هفتاد گرمی
و چهارهزار و پانصد نسخه روی کاغذ روزنامه ای
در مطبعهٔ بانک ملی ایران بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .
Copyright 1955

مجموعهٔ ادبیات خارجی

ویلهلم تل

اثر

شیلر

ترجمه از آلمانی

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

تهران ۱۳۳۵

اشعار آغاز ویلهلم تل از شاعر توانا
آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی است
که مضمون شعر شیلر را بخواهش
مترجم درنهایت دقت بنظم‌آورده‌اند.

تصویر شیلر در زمان جوانی

مقدمه

« زندگی کردن بشرافت و آبرومندی با آزادی
و آرامی ، و یا مردن در راه چنین آزادی »
(اصل اساسی پیمان سویسی ها در ۶۵۰ سال قبل)

این کتاب عبارت است ازنمایشنامهٔ « ویلهلم تل » که شیلر[۱] نویسنده وشاعر بزرگ آلمانی درسال ۱۸۰۴ میلادی یکصد وپنجاه سال پیش برشتهٔ نظم درآورده است.

این نمایشنامه داستان تشکیل ومستقل شدن کشورسویس است در اوایل قرن چهاردهم میلادی ، یعنی عهد و زمانی که مقارن است با استیلا وتسلط مغول برخاك ایران.

ویلهلم تل کاوهٔ آهنگر سویس است وسویسی‌ها اورا مؤثرترین عامل استقلال و آزادی خود میدانند و اهمیتی هم بادعای مورخین درباب افسانه‌ای بودن تل نمیدهند و وجود تل را ازهروجود دیگری حقیقی‌تر و واقعی‌تر میدانند.

داستان تل درضمن نمایشنامهٔ « ویلهلم‌تل » بتفصیل بیان شده وشیلر از آنچه در میان مردم سویس و درکتابها و در افواه درباب

---

۱ ـ برای شرح حال شیلر رجوع فرمائید بمقاله مترجم درپایان کتاب .

اعمال وافعال و رفتار وکردار وحتی سخنان تل موجود ودردسترس بوده است هیچیک را فروگذار ننموده است ودراینجا بهمینقدر قناعت میرودکه تل مرد ساده وجوان رشیدی بوده ازاهالی ایالت (کانتون) اوری از سه کانتون اصلی وقدیمی سویس درکناردریاچه‌ای‌که درشمال شرقی سویس باسم « دریاچهٔ چهار کانتون جنگلی » معروف است وهرچند شکارچی وروستائی ساده‌ای بیش نبوده است بمناسبت شجاعت بی ریا وشهامت بی پروائی‌که قریب ششصدوپنجاه سال پیش‌درراه نبرد ومبارزه با دشمن بیگانه ابراز داشته ودرکار استحکام مبانی استقلال وطن خود کمک بزرگی بهموطنان خویش نموده است هموطنانش تا ابد نام او را بعزت و احترام خواهند برد و مهر و محبت او را روزگاران دراز درگوشهٔ قلب خود نگاهداشته و در آینده نیز نگاه خواهند داشت.

مآخذ و مدارک تاریخی

اولاً باید دانست‌که داستان « ویلهلم تل » پیش از شیلرمکرر از طرف شعرای سویسی وغیرسویسی موضوع قطعات ومنظومه‌هائی واقع گردیده بود وحتی در اوایل قرن شانزدهم در همان ایالت (کانتون) اوری که وطن تل باشد بصورت تیاتر عمومی که مانند مجالس تعزیهٔ خودمان درمیدانها مجانی نمایش داده میشد موضوع نمایشنامه‌ای گردیدکه درسال ۱۵۴۰ با تجدید نظری‌که بقلم یکنفر جراح از اهالی زوریخ در آن بعمل آمد بشکل کتابی انتشار یافت. مؤلف دربالای صفحه بعد ازجلد برسم « اپیگراف » این بیت راآورده که ظاهراً از متن نمایشنامهٔ اصلی گرفته شده وترجمهٔ تحت‌اللفظی آن از این قرار است :

« ستمگران وسگی‌را که بمردم زیاد آزارمیرسانند »
« هرکس هلاك نماید مستوجب ستایش است »[۱]

۱ – Tyrannen und ein Hun, der tobt,
Wer die erschlegt, der würt gelobt.

در نامه‌ای که شیلر در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۳ بدوست خود کورنر نوشته ازو درخواست نموده بود که هر کتابی در باب سویس بدست آورد برای او بفرستد ودرنامهٔ دیگری نیز که بکتابخانهٔ گوتا درهمان تاریخ نوشته همین درخواست را نموده بود و ازاینرو طولی نکشید که مقدار زیادی کتاب واسناد در روی میز تحریرش جمع گردید ونقشه های جغرافیائی بسیاری کف اطاق کارش را پوشانید.

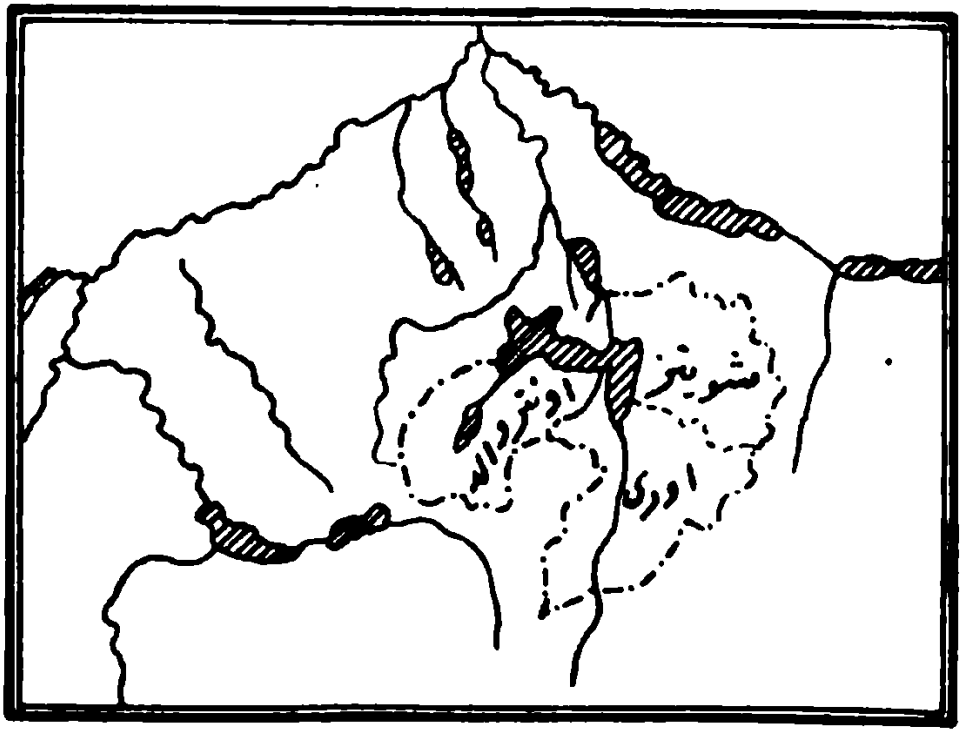

قسمتی ازشمال شرقی خاك سویس که مشتمل است بردریاچه «چهار کانتون» وسه‌ایالت اصلی (کانتون) شویتزواوری واونترواله دراطراف آن دریاچه

کتاب عمده ای که مأخذ اساسی شیلر واقع گردید کتاب تاریخ سویس تألیف چودی بودکه اولین بارباسم « وقایع کشورهلوت ها »[۱] درسال ۱۷۲۴ بزبان آلمانی دردومجلد قطوردرشهر بال بطبع رسیده‌است[۲]. مؤلف از اهالی سویس وشخص معتبر محترمی واز طبقه‌ای بوده که

۱ ـ هلوت نام اصلی قوم سویس است چنانکه پس ازین درطی همین مقدمه خواهدآمد.
۲ ـ Chronicon Helveticum «ou» la chronique de Tshudi.

برسوم وسنن گذشته سخت علاقمندند وچه در امور سیاسی و اجتماعی وچه درکارهای مذهبی وعمومی معتقد باصلاحات تند وانقلابی نیستند. شیلر بامانت وصداقت او در فن تاریخ نگاری اعتقاد تام داشته‌چنانکه درنامه‌ای که در نهم سپتامبر ۱۸۰۲ بدوست سابق الذکر خود کورنر نوشته میگوید « درکتاب این نویسنده بقدری بهمان‌طرز وشیوهٔ هرودوت[۱] وحتی «اومیروس»[۲] امانت وصداقت‌دیده میشود که مطالعهٔ آن انسان را بهوس شعر گفتن میآورد ».

چوه‌ی متن اصلی میثاق نامهٔ اهالی قدیمی سویس‌را با امپراطور فردریک دوم چنانکه شرح آن بیاید درکتاب خود آورده است. این میثاق‌نامه‌ایست که پس از جنگ «فائین را»[۳] در شمال خاك ایطالیا که درآنجا سربازان داوطلب سویسی شجاعت بسیار از خود نشان دادند در تاریخ ۱٤ دسامبر سنهٔ ۱۲٤۰ میلادی منعقد گردیده است. متن اصلی این سند تاریخی بزبان لاتینی است و از میان رفته ولی ترجمهٔ آلمانی آن درکتاب چودی باقی مانده واین خود یکی از محسنات‌این کتاب گردیده است. ازمطالب ومندرجات این‌میثاق نامه بخوبی‌استنباط میشود که امپراطور سویسی‌ها را « مردم آزادی » میدانسته « که بهیچکس جز بشخص امپراطور وبمقام امپراطوری سروکاری ندارند وحساب پس نمیدهند وبصرافت طبع خود درتحت اقتدار امپراطوری واقع گردیده‌اند ».

نکتهٔ قابل توجه‌دیگر آنکه چودی درکتاب‌خود قصهٔ ویلهلم‌تل‌را از قضیهٔ توطئه و همقسم شدن وسوگندخوردن اهالی قدیمی سویس جدا ومستقل میداند ومؤسسین‌واقعی آزادی وبانیان استقلال‌سویس‌را همان سه نفری میخواندکه درطی نمایشنامه با آنها آشنا خواهیم شد

---

۱ - مورخ معروف قدیمی یونانی‌که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیسته و لقب « پدر تاریخ » یا « ابوالمورخین » باو داده‌اند. ۲ - شاعر وحماسه سرای بزرگ یونان قدیم که ما در ایران بشیوهٔ فرانسویان اورا هومر میخوانیم.

۳ - Faenza

و حتی عقیده ندارد که یکنفر از افراد یک مملکت بدون مراجعهٔ بمقامات صلاحیتدار شخصاً درمقام داد خواهی وانتقام برآید و دشمن خودراسرخود بقتل برساند وخلاصه آنکه رویهمرفته رفتار ویلهلم‌تل‌را پسندیده نمیشمارد. شیلر برای اینکه فصول مختلفهٔ نمایشنامه‌اش متشتت و پراکنده نباشد تمام قضایائی را که چودی در باب زدوخوردهای سویسی‌ها بمنظور استقلال وآزادی آورده همه را باهم پیوستگی داده و ازاینرو وحدت عملی را که برطبق قواعد واصول «کلاسیک» یکی ازشرایط نمایشنامه نویسی است تاحد مقدور مراعات نموده است.

مأخذ دوم شیلرکتاب مورخ دیگری است از اهالی سویس موسوم به یوهانس فون مولر بعنوان «تاریخ کنفدراسیون سویس»[۱] بزبان آلمانی در سه جلدکه در زمان خود شیلر تألیف یافته است و مقصود ازکلمهٔ «کنفدراسیون» در اینجا اتحادی است که در میان چند ولایت و حکومت (کانتون) منعقد گردیده است.

فون‌مولر مؤلف این‌تاریخ در اوایل سال ۱۸۰۴ درهمان اوقاتی که شیلر مشغول نوشتن «ویلهلم‌تل» بود مسافرتی بآلمان نمود و شیلر شخصاً او را در شهر ویمار ملاقات‌کرد و از حسن تصادف در همان سالی‌که جلد سوم تاریخ فون مولر انتشار یافته بود یعنی سنهٔ ۱۷۸۸ کتاب شیلرنیز درباب تاریخ سرکشی هلند از طبع درآمده بود و ازآنجائیکه هردو نویسنده درطرز وسبک تاریخ‌نویسی‌ازجهات چند شباهت زیادی باهم داشتند یعنی‌هردونظرشان در نوشتن تاریخ بیشتر بیدار ساختن احساسات عالی و ارجمند و تشویق و تحریض بآزادیخواهی و ترغیب بشهامت و فداکاری و دشمنی با جور وستم واستبداد بود زود باهم جورآمدند ومورخ سویسی مورد پسند شاعر آلمانی قرارگرفت چنانکه بسیاری از عبارات نمایشنامهٔ «ویلهلم‌تل» جمله‌هائی‌است ازکتاب فون‌مولرکه شیلر آنها را بدون تغییر و تبدیل زیادی از نثر بصورت نظم درآورده است.

۱- Johannes von Mueller : Der Geschichte schweizerischen Eidgenossnschaft. Leipzig. 1786-8.

فون‌مولر نیز میدانسته‌که بعضی از مورخین واشخاص بااطلاع منکر وجود شخص‌ویلهلم‌تل‌بوده‌داستان اورا افسانه‌ای پیش‌نمیدانند ولی او نیز مانند تمام هموطنان خود نخواسته زیر بار چنین عقیده و نظری برود ودرکتاب خود درباب تل باختصار چنین نوشته است « در این اثنا چنان پیش‌آمدکه والی موسوم‌به «هرمان گسلر»[۱] بلست تل‌نام‌ازاهالی‌اوری‌وازساکنین‌دهکدهٔ«بورگلن»[۲] که‌داماد«والتر فورست»[۳] و یکی ازکسان توطئهٔ مخفی بودبقتل رسید » و قصهٔ کلاه والی‌راهم ذکر نموده بدون آنکه اشاره‌ای بسیب و نشانه‌زدن تل آنرا با تیر وکمان نموده باشددرصورتیکه ازطوفان دریاچه و مرگ والی‌بلست تل بطور تفصیل سخن رانده‌است وحتی قدم‌را بالاتر نهادمدعی‌است که درسنهٔ ۱۳۸۸ میلادی هنوز دربین ساکنین دهکده بورگلن یکصد وچهارده‌نفر اشخاص درقید حیات بوده‌اندکه همشهری شجاع وناموس خود را در یاد داشته‌اند.

درباب اینکه آیا ویلهلم‌تل واقعاً وجود داشته و شخصی است تاریخی یا نه عقاید بسیار مختلف‌است ولی امروز دیگر میتوان گفت که تقریباً مورخین بالاتفاق معتقدندکه چنین شخصی وجود نداشته است و خود شیلر نیز درضمن مطالعات خود باختلاف‌نظری که‌درآن تاریخ در این باب وجود داشته متوجه بوده‌است ومیدانسته‌که حتی «ایزلین»[٤] نام ناشرتاریخ سویس چودی که مرد بسیار مطلع و دقیق و محققی بوده درموقع ذکر ویلهلم‌تل در حاشیه تذکر داده است‌که «اولائوس‌ماگنوس»[٥] درکتاب خود موسوم به « تاریخ ملل شمالی » ازدلاوری« توکو »[٦] نام سخن رانده‌که اعمالش شبیه‌بهمان اعمالی‌است که به تل نسبت میدهند.

پس ازآن نیز مورخین دیگری و از آنجمله فریدون‌برگر»[۷] که درباب تاریخ مملکت خود سویس اطلاعات وسیعی بلست آورده‌بود

---

۱ Hermann Gessler - ۲ Buerglen - ۳ Walter Fuerst - ٤ Iselin
٥ Olaus Magnus - ٦ Tocco - ۷ Uriel Freudenberger: Der «Wilhelm Tell ein daenischer maehrgen» 1760.

وجود تل‌را انکار مینمود و رساله‌ای دراین باب بچاپ رسانید موسوم به «ویلهم تل افسانهٔ دانمارکی» که در ابتدا بزبان فرانسه ودرتحت اسم ولتر انتشار یافت و مؤلف این بیت را در بالای صفحهٔ اول آورده : «انسان باید در مقابل‌حقیقت درحکم یخ و در مقابل دروغ درحکم آهن باشد» و مینویسدکه اولین اسناد و مدارك دربارهٔ تل دو قرن پس ازتاریخی است‌که بموجب آنچه‌در افواه جاری است تل زندگی میکرده است و آنگاه تصریح مینمایدکه بنابرآنچه درتواریخ مسطور است اقوامی‌که ازشمال میآمده‌اند مکرر بخاك سویس رسیده آنرا استیلا نموده‌اند ویکی از آنها این افسانه را از دانمارك با خود بخاك سویس آورد چنانکه مورخ دانمارکی قرن دوازدهم میلادی موسوم به ساکسو ومعروف به گرامالیکوس (نحوی) درکتاب خود درباب تاریخ مملکت دانمارك[۱] حکایت نموده‌که درسنهٔ ۹۵۶ میلادی پادشاه دانمارك هارالد بیکنفرتیر وکمان‌دار دانمارکی موسوم به‌توکو امر نمودکه سیبی را روی سرپسرش گذاشته با تیر بزند.

درهرحال علاقمندی و دلبستگی اهالی سویس بدرجه‌ایست‌که وقتی درسال ۱۷۶۰ یکنفرمورخ سویسی دیگر از اهالی لوسرن موسوم به بالتازار درهواداری ویلهلم تل و در اثبات وجودتاریخی اوکتابی بر رد رسالهٔ فریدون برگر سابق‌الذکر منتشر ساخت[۲] اهالی کانتون اوری یعنی‌هموطنان تل‌نسخه‌های رسالهٔ فریدون برگر رابدست‌آوردند ومیرغضب آنهارا درمیدان عمومی درآتش انداخت ومردم دومدال طلا به بالتازار اعطا نمودند.

عهد و دورهٔ ویلهم تل

داستان ویلهم تل و نمایشنامه‌ای که شیلر در آن باب نوشته در حقیقت تاریخ مملکت سویس یا فصل مهمی است از آن تاریخ در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم میلادی.

۱ - Saxo grammaticus: «Historis Danica».
۲ - Y. A. Von Balthasar: «Schutzs-chrift Fuer Wilhelm Tell».

بطور خلاصه بایددانست که درآن اوقات دودمان «هابسبورگ»[۱] که درخاك سویس مالك اراضی بسیاری شده بودند برقدرت واختیارات خود افزوده رفته رفته علاوه بر تاج و تخت اطریش بتخت و تاج امپراطوری هم که انتخابی بود دست یافتند و درصدد بودند که تمام خاك سویس را نیز درحیطهٔ تصرف وتملك خود درآورند ولی سویسی‌ها که ازسابق بصرافت طبع در زیر حمایت و اقتدار امپراطورها درآمده بودند زیر بار نمیرفتند[۲]. دراواسط قرن سیزدهم میلادی سه ایالت اصلی و قدیمی سویس یعنی اوری وشویتز و اونترووالد که در اطراف دریاچهٔ موسوم به دریاچهٔ چهارکانتون در شمال شرقی خاك سویس واقع شده‌اند چون ملاحظه نمودند که خانوادهٔ سلطنتی هابسبورگ بقراردادهائی که با آنها بسته شده اعتنائی ندارند وهرروز برتجاوزات خودمیافزایند درصددجلوگیری ومبارزه برآمدند ازقرارمعلوم درفاصلهٔ بین سال ۱۲۴۵ و۱۲۵۲ میلادی باهم میثاقی بستند که بعدهاچنانکه درتواریخ بتفصیل مذکوراست آنرا درروز اول ماه‌اوت ۱۲۹۱ تجدید وتأیید نمودند وهنوزملت سویس بیاد این واقعهٔ تاریخی درشب اول اوت درهمه‌جا آتشها روشن میسازد. اصل‌سند این میثاق بزبان‌لاتین با مهر و امضای سه ولایت سابق‌الذکر هنوز در موزهٔ اسناد دولتی ضبط و موجود است. دو مورخ معروف سویسی چودی وفون‌موتر که ذکرشان درصفحات پیش آمده است سه تن از اهالی این سه ایالت را بنام ورنراشتوفاخر و والتر فورست و آرنولدملخثال که شرح اعمال

---

۱ ـ Die Habsburgen این کلمه از اسم قصری آمده که درکانتون آرگوی درخاك سویس واقع بود و بآن خانواده تعلق داشت. ۲ ـ در ابتدا تنها ولایت (کانتون) اوری درسنهٔ ۱۲۳۱ میلادی با امپراطور قراردادی بست ولی چندی پس‌ازآن کانتون شویتز نیزکه اسم کنونی مملکت سویس ازآن کلمه آمده است در سنه ۱۲۴۰ با همان شرایطی که اوری در تحت و اقتدار امپراطورها درآمده بود با امپراطور قراردادی بست.

وشجاعتشان درنمایشنامهٔ «ویلهلم تل» بتفصیل بیان‌شده بانیان حقیقی ومؤسسین آزادی و استقلال سویس معرفی مینمایند.

این‌میثاق نامه‌که تا وقتی مملکت سویس باقی‌است باید باعتبار خود باقی بماند هرچند از لحاظ فصاحت وبلاغت شاید با سند اساسی استقلال امریکا و اساسنامهٔ حقوقی انسانی ۱۷۸۹ انقلابیون فرانسه همترازو نباشد ولی‌بلاشک ازحیث‌وزن ومعنی‌شاهکار بسیارگرانبهائی است.

نمایشنامهٔ «ویلهلم‌تل»داستان وقایع پیکاراهالی‌قدیمی‌کوهستانی سویس است باحکام و ولات ومأمورین اطریش ومهمترین آن وقایع که مبنی براسناد ومدارك تاریخی است و درضمن نمایشنامه بیان شده است از قرار ذیل میباشد :

در سال ۱۳۰۵ میلادی ـ یکنفرازسرکردگان‌سپاهی‌اطریش‌موسوم به«وولفن‌شی‌سن»[۱] که درقریهٔ «روتزبرگ»[۲] ازقراء کانتون« اونتروالد »[۳] سکنی دارد ، روزی که یکنفرازاهالی‌قریه‌موسوم به « بوم‌گارتن »[۴] برای بریدن چوب بجنگل رفته است از غیبت او استفاده نموده وارد خانهٔ او میگردد و بزن صاحبخانه حکم‌میکندکه حمام را برایش‌حاضر نماید و خودش نیز با او داخل حمام شود . آن زن درظاهر روی موافقت نشان میدهد ولی‌پنهانی خودرا درجنگل بشوهر رسانده‌اورا از وقایع باخبر میسازد و وی درموقعی‌که سرکردهٔ اطریشی مشغول استحمام است بمنزل برمیگردد و بیك ضربت تبر کار او را میسازد و بخاك کانتون مجاور یعنی اوری فرار میکند و چون خبر باطریشیها میرسد عده‌ای از سربازان سواره را برای دستگیری او بخاك اوری میفرستند.

در سال ۱۳۰۶ م . ـ دوك یوهانس از خانوادهٔ سلطنتی اطریش که برادرزاده آلبرت پادشاه اطریش‌است مکرر بعموی‌خودکه مرد حریص

---

۱ - Wolfenschiessen ۲ - Rotzberg ۳ - معنی این کلمه «جنگل سفلی» است .
۴ - Baumgarten

و طماعی است مراجعه نموده و چون بسن رشد و بلوغ رسیده مطالبهٔ میراث خود را مینماید.

درسال ۱۳۰۷ م - هاین ریش نام‌ازاهالی ملشتال‌درکانتون اونترووالد از جمله اشخاصی است که بطرفداری از آزادی وطن و هموطنان خود معروف است و با استناد بقراردادی‌که سویسی‌ها با امپراطور درسابق بسته‌اند حاضرنیست زیربار زورگوئی اطریش‌برود وبهمین‌جهت مورد بغض و کینهٔ والی اطریشی قرار می‌گیرد چنانکه روزی برای جرم مختصری پسرش آرنولد را محکوم بادای‌جریمهٔ نسبةً سنگینی‌میکنند و چون از پرداخت آن امتناع میورزد والی یکنفر ازملازمین خود را مأمور میکند که برود وگاوهای او را ضبط نماید وآرنولد باچوبی‌که دردست دارد ضربتی بروی انگشتان آن مأمور وارد ساخته ومیگریزد وخود را بخاك اوری که بوم‌گارتن سابق‌الذکر نیز درآنجا پنهان است میرساند و والی چون دستش باو نمیرسد حکم میکند چشمان پدرش‌را درآورند.

درسال ۱۳۰۸ م . - والی‌اطریشی موسوم به گسلر درکانتون اوری مشغول ساختن قلعهٔ بلند وعظیم ومستحکمی‌است بنام «سرکوبی اوری» ودرقریه آلتدورف کلاهی‌را برسر نیزه ای نصب کرده ومردم‌را مجبور مینماید که در وقت عبور از آن محل بدان کلاه تعظیم نمایند و نیز درهمان سال‌درقریهٔ «اشتای‌ن»[۱] درکانتون شویز یکنفرازمحترمین‌آنجا موسوم به ورنرفون استوفاخر خانهٔ خوبی ساخته‌است وروزی‌میشنودکه گسلر چون احترام وعلاقهٔ مردم را باو میداند کینهٔ او را بدل گرفته است و در بارهٔ او وخانهٔ تازه ساز او سخنانی رانده که رایحهٔ تهدید و بدخواهی میدهد. وقتی زن دانا و مآل اندیش استوفاخر از قضایا باخبرمیشود وشوهرش را اندیشناك و پریشان می‌بیند او را دلداری می‌دهد وباو میگوید باید با دوستان یکدلی که‌درکانتون اوری وکانتون اونترووالد داری همدست بشوید وزیربار اهانت وزورگوئی‌نروید وبا

۱ - Steinen

والی بنای مخالفت را بگذارید . روزی که اشتوفاخر به اوری میرود مشاهده میکند که مردم سخت ناراضی هستند و دوست و رفیق خود والتر فورست نام‌را بهمدستی خود میخواند. فورست دعوت اورا پذیرفته آرنولد ملشتالی را نیز که‌هنوز درخاك اوری پنهان‌است با خودهمراه میسازد و قرار میگذارند که هریک از آن سه نفر در خاك خود رفقا وهمدستان دیگری پیداکنند تا همه باهم شالودهٔ آزادی قدیمی خودرا که مبنی برقرارداد با امپراطور میباشد ازنو استوارسازند و بنا میشود که‌درموقع لزوم درمحلی‌موسوم به «روتلی»[۱] درساحل دریاچه درزیر قریهٔ «رئیس برگ»[۲] درمقابل تخته سنگ بزرگی «می‌ن اشتاین»[۳] نام‌انجمن ساخته وقرار ومدارهای لازم را بگذارند.

بازدرهمان سال اعیان‌واشراف سویسی‌نیز بریاست «آلبنگ‌هورن»[۴] حاضر میشوندکه برای بدست‌آوردن آزادی و استقلال با هموطنان خودکه عموماً روستائی وگله‌چرانند همراه و همدست باشند. آنها نیزکم‌کم از جور و ستم والیهای اطریشی بجان آمده‌اند و مخصوصاً چون اطریشیها آنهارا «نجبای دهاتی» میخوانند سخت‌ناراضی‌وخشمناکند ولی اشتوفاخر رفیق اعیانی خود آلبنگ‌هورن را از اسرار خود خبردار نمیکند .

و باز درهمان سال دوك یوهانس اطریشی ازدودمان هابسبورگ چون بسن بیست‌سالگی رسیده باز میراث خود را از عمویش آلبرت (پادشاه اطریش)مطالبه میکندولی‌پادشاه که‌مایل‌است‌این میراث باولاد خودش برسد تاجی از برگ درختان باو میدهد و بطعن و طنز باو میگوید این‌تاج بتو زیبنده‌تر است تا حکومت وادارهٔ یک‌مملکت.

آن سه نفر رفیقی‌که اسم بردیم دوستان آزادیخواه خودرا جمع

---

۱ ـ املای قدیمی این کلمه رودلین «Ruedlin» یا روتلین «Rutlin» است وامروز آنرا گروتلی (Gruetli) هم‌میخوانند ۲ ـ Selisberg ۳ ـ Mythenstein سنگ اساطیری ٤ ـ Attinghausen

میکنند وپس‌ازچند جلسه در همان محل‌معهود که‌در هر جلسه بیست‌الی سی نفر حضور دارند روز اول سال ۱۲۰۸ میلادی را[۲] برای طغیان وانقلاب علنی موعد قرار میدهند وتصمیم میگیرند که اول قصرهای مستحکم اطریشیهارا بتصرف بیاورند و بعدهم برای اینکه بهانه‌ای برای تلافی وانتقام بدست اطریشیها نیفتد مقرر میدارند که کسی را از والیها وبستگان وکسان آنها بقتل نرسانند.

و باز در۱۸ نوامبر همان سال یکنفر دهقان سربزیر و شجاع از اهالی اوری‌موسوم به ویلهلم تل که عضوانجمن‌مخفی‌آزادیخواهان است چون بکلاه والی تعظیم‌نمیکند دستگیر میشود و والی‌حکم‌میکند سیبی بروی سرپسرش گذاشته با تیر بزند. تل اطاعت نموده سیب‌را میزند ولی چون تیری هم درگریبان خود پنهان ساخته والی علت این‌کار را ازو میپرسد وتل در جواب میگویدکه اگر تیر اول بسر بچه‌ام خورده بود با این تیر دوم سینهٔ ترا درهم می‌شکافتم‌ومطمئن باش‌که این تیر دوم بخطا نمیرفت. اورا بحکم والی زنجیر میکنند که باحضور خود گسلر بزندان قصر که‌درآن‌طرف‌دریاچه واقع است‌ببرند ولی طوفان سختی‌درمیگیرد وچون تل در قایق‌رانی نیز شهرت بسزائی دارد زنجیر او را باز میکنندکه قایق وقایق نشینان‌را ازخطر طوفان نجات بدهد ولی همینکه بساحل نزدیک میشود تیر وکمان خودرا میرباید وبرتخته سنگی جسته قایق‌را بضرب لگدازساحل دورمیسازد و درنزدیکی همان محل درسرراهی‌که گسلر باید ازآنجا بگذردمخفی میشود و وقتی گسلر نزدیک میشود اورا با تیر بقتل میرساند.

درسال ۱۳۰۸ م ـ در روز دوشنبهٔ اول سال آزادیخواهان که‌بقید سوگند با هم متحد شده اند با تدابیری که در نمایشنامه شرح داده شده است بقصر روس برگ وبقصر زارنی دست مییابند وفرمانده قصر روس برگ و اتباعش را اسیر میسازند ومژدهٔ این فتح و کامیابی را بدوستان وهمدستان میرسانند وسپس قلعهٔ « سرکوبی اوری » را نیز خراب و ویران میسازند.

۲ ـ معادل با ۷۰۷ هجری قمری وپنجمین سال سلطنت محمد خدابنده.

اتفاقاً در اول ماه مه همان سال دوك پوهالس هم با کمک یاران و همدستان خود پادشاه را که عموی خود اوست بقتل میرساند و بطوریکه در تواریخ مسطور است جسد پادشاه از اسب بزیر میافتد و پادشاه در روی زنی روسپی در کنار جاده جان میسپارد و بپاس همین خدمت از آن تاریخ ببعد بروسپیان اجازه داده شد که درموقع بازارسالیانه حق داشته باشند بآزادی مجالس رقص بر پا سازند .

پس از وفات آلبرت دخترش که زن پادشاه مجارستان بود و بیوه شده بود از کسان و بستگان قاتلین پدر با قساوت تمام انتقام گرفت و باهالی سه کانتون سویس هم پیغام فرستاد که نباید کشندگان پادشاه را درپناه خود نگاهدارند ولی آنها جواب دادند که حاضر نیستند بپاس خدمتگزاری بپادشاهی که هیچگاه نیکخواه آنان نبوده بکسانی که هرگز بدخواه آنها نبوده اند صدمه و آزاری وارد سازند .

این بود بطور خلاصه وقایعی که بمنزلهٔ استخوان بندی وچوب بست نمایشنامهٔ شیلر است ودرطی داستان تفصیلات دیگری نیز درحاشیه افزوده گردیده که موجب مزید اطلاع خوانندگان خواهد بود .

ملاحظات انتقادی

نمایشنامهٔ «ویلهلم تل» ازآغاز انتشار سخت مورد قبول هموطنان شیلر وحتی ممالک مجاور آلمان ازقبیل فرانسه و ایطالیا قرار گرفت ولی درسویس که وطن ویلهلم تل وصحنه واقعی آن داستان است حسن استقبال مخصوصی یافت .

درمیان نمایشنامه های دیگری که بقلم شیلر موجود است شاید بتوان گفت « دوشیزهٔ اورلئان » ازحیث ساختمان و باصطلاح فرنگیها ازحیث معماری و «عروس مسینا» ازلحاظ بلندی افکار و «والن اشتین» و «ماری استوارت» ازحیث امانت تاریخ محسناتی دارند که « ویلهلم تل» یا ندارد ویا لااقل بقدر کفاف ندارد ولی رویهمرفته شکی نیست که این نمایشنامهٔ اخیر بهترین شاهکار شیلر بشمار میآید چون شیلر

درهیچیک ازنمایشنامه های دیگرخود تا باین درجه رعایت خرده‌بینی و حقیقت جوئی را نکرده است و با آنکه شخصاً سویس را هرگز ندیده بود و وطن ویلهلم تل و هموطنان او را نمیشناخت بقدری درتوصیف‌جزئیات طبیعی‌آن‌سرزمین ودرتشریح اخلاق ورسوم‌وعادات اهالی‌آن وجزئیات امور وقضایا، بطوریکه کاملاً باحقیقت و واقعیت موافق باشد، کوشش نموده وسعی ومجاهدت مبذول داشته که‌انسان پس از دیدن و یا خواندن و مطالعهٔ نمایشنامهٔ «ویلهلم تل» چنان مینماید که‌درآن مملکت بوده وبامردم‌سویس درآن دوره آشنائی کامل حاصل نموده است. شیلردرپیروی ازین‌سبک وشیوه‌کارراگاهی‌بجائی میرساندکه برخلاف میل باطنی وشخصی خودسویسی‌هاراکه‌در واقع قهرمانان و دلاوران داستان ونمایشنامه هستند دارای پاره‌ای نواقص ومعایب اخلاقی نشان میدهد تا سرشت‌آنها باطبیعت انسانی‌که‌ترکیبی از صفات نیک و زشت است مطابقت داشته باشد چنانکه مثلاً وقتی بوم گارلن کسی راکه متعرض عرض و ناموس او بوده بقتل رسانده و در ضمن فرارکردن بکنار دریاچه میرسد و از هموطنانش بتضرع و التماس درخواست مینمایدکه اوراباقایق از دریاچهٔ طوفانی ومتلاطم گذرانده نجات بدهندهموطنانش بملاحظه ترسی‌که ازغرق‌شدن‌درآب دارند ازگذراندن او از آب امتناع میورزند یعنی خود را فاقد صفت شجاعت وترحم وفداکاری نشان میدهند

نمایشنامهٔ «ویلهلم تل» طوری بمهارت و استادی نوشته شده که شنونده و خوانندهٔ آن درموارد بسیارکاملاً در تحت تأثیر واقع میگردد وهمینقدرکه باندازهٔ معمول اهل‌رقت وشفقت و احساس‌باشد شریک رنج ومحنت اشخاص داستان یا رفیق وسهیم‌مسرت وشادمانی آنان میگردد و بملاحظهٔ همین خصوصیات است‌که این نمایشنامه را با پاره‌ای تغییرات در بسیاری ازممالک بازی‌کرده وهنوز هم بازی میکنند وموسیقی‌دان واوپرا ساز مشهورایطالیائی «روسینی»[۱] در سال ۱۸۲۹ یعنی بیست وچهار سال پس‌از وفات شیلر بهمان‌اسم وعنوان

۱ – Rossini

اوپرای معروفی ازآن ساخت وبعضی از مورخین همین اوپرا را یکی ازعوامل انقلاب سال ۱۸۳۰ درفرانسه دانسته‌اند همانطورکه‌درشب ۲۵ اوت ۱۸۳۰ اهالی بروکسل پس‌ازتماشای اوپرای «دختر گنگ اهل پورتی‌جی »اثر «اوبر»[۱] وشنیدن آواز «عشق مقدس‌وطن» چنان متأثر ومشتعل گردیدندکه ازتماشاخانه یکراست بدارالحکومه هجوم آوردند و استقلال مملکتشان بلژیک رااعلام داشتند.

گفته‌اند بی‌عیب خداست. نمایشنامهٔ «ویلهلم‌تل» درنظرارباب بصیرت ونقادان ژرف بین ذوق وهنرباآنکه ازبعضی جهات در درجهٔ کمال است، بی‌عیب ونقص‌نیست.اولاً معتقدندکه چون شیلر بشخصه سویس را ندیده بوده بعضی از آنچه در توصیف این مملکت و اهالی آن نوشته جنبهٔ تصنع دارد وعکاسی‌است نه نقاشی وپیکرسازی. ثانیاً بعضی ازقسمتهای نمایشنامه را زاید میشمارند ومعتقدندکه بدون‌آنکه بنمایش خدشه ولطمه‌ای وارد آید میتوان آن قسمتها را حذف نمود و ازآنجمله است پرده پنجم یا لااقل قسمت مهمی ازآن وعجب‌آنکه خود شیلر نیز بخوبی متوجه این‌نکته بوده است چنانکه‌درشرحی‌که درتاریخ دهم دسامبر ۱۸۰۴ بدوست قدیمی خودکورنر نوشته‌میگوید اگر واقعاً خیال دارند نمایشنامهٔ « ویلهلم تل » را در تیاتر شهر «درسدن» بازی کنند بهتراست پردهٔ پنجم راحذف نمایند وبهمین ترتیب نیز عمل نمودند.

کسانی‌که طرفدار اصول و قواعد قدیمی و «کلاسیک» در فن نمایشنامه‌نویسی‌هستندبه‌شیلرایرادمیگیرندکه درنمایشنامه«ویلهلم‌تل» مراعات وحدت‌های سه‌گانه (زمان ومکان و عمل) را ننموده است علی‌الخصوص‌که بتصدیق تاریخ ظهور شخص تل شانزده سال پس ازسوگند معروف روتلی بوده است ولی باید دانست‌که آشنائی باآثار شکسپیر بقدری در وجود شیلر تأثیر نموده بودکه دیگر پابست این قیود قدیمی و این قواعد مصنوعی نبود.

۱ـ «Auber: «La Muette de Portici

دربین نویسندگان بنام آلمان وسویس هم‌عده‌ای شیلر رابملاحظهٔ اینکه درنمایشنامه‌هایش ومخصوصاً در همین نمایشنامهٔ «ویلهلم‌تل» زیاد جانبداری ذوق تودهٔ مردم را نموده وچه بسا متوسل به «روضه خوانی» و «رجزسرائی» و فصاحت و بلاغت سهل‌الحصول گردیده نپسندیده‌اند از آنجمله مثلاً نیچه که شیلر را شیپورچی اخلاق[۱] خوانده است وهمچنین «اوتولودویگ»[۲] که ایرادهای سخت وفراوانی به شیلر وارد آورده است.

ازتمام اینها گذشته شکی‌نیست که «ویلهلم تل» ازشاهکارهای جاودانی شیلر است و باز روزگاران درازی برای مردمی که تشنهٔ آزادی وعدالت وجوانمردی‌هستندسرچشمهٔ لذت روحانی خواهدبود.

ژنو. آبان ۱۳۳۲ هجری شمسی

سیدمحمدعلی جمالزاده

۱ – Moraltrompeter ۲ – Otto Ludwig

ویلهلم تل

اثر

فردریك شیلر

ترجمهٔ

سید محمد علی جمال زاده

اشخاص نمایش :

هرمان گسلر والی ونمایندهٔ امپراطوری *Hermann Gessler*

ولایت شویتز *Schwyz* درولایت *Uri* (ازولایات کشور سویس) ،

ارباب ورنر فون[1] آتینگ هوزن بیرقدار[2] ، *Werner von Attinghausen*

اولریش فون رودنز نوادهٔ فون آتینگ هوزن، *Ulrich von Rudenz*

ورنر اشتوفاخر از اهالی شویتز ، *Werner Stauffacher*

کنرادهون[3] از اهالی شویتز ، *Konrad Huhn*

ایتل ردینگ از اهالی شویتز ، *Itel Reding*

هانس اوف درموئر از اهالی شویتز ، *Hans auf der Mauer*

یورگ ایم هوف از اهالی شویتز ، *Jörg im Hofe*

اولریش آهنگر از اهالی شویتز ، *Ulrich*

یوست فون وایلر از اهالی شویتز ، *Jost von Weiler*

---

۱ ـ کلمهٔ فون « von » بآلمانی بمعنی «از» است ودرواقع بمنزلهٔ کسره‌ایست که درحال اضافه بعد ازمضاف می‌آورند چنانکه ما بفارسی میگوئیم فیروز اصفهانی (بازاء مسکور) آلمانها میگویند فیروز فون اصفهان . فرانسویها بجای «فون» « دو de » میگذارند . هم در آلمان وهم در فرانسه این دو کلمه علامت اسامی اشرافی‌شده‌است. ۲ ـ مقصود ازبیرقدار (بآلمانی بانرهر Bannerher) رئیسی است که درموقع جنگ بابیرق خود واتباع ورعایایش بکمک امپراطور میرفته است . ۳ ـ هون Huhn قاضی در محاکم دادگستری بوده وعنوان کنراد شده بوده است .

Walter Fürst	والترفورست پدرزن ویلهلم‌تل از اهالی اوری ،
Wilhelm Tell	ویلهلم‌تل داماد والترفورست از اهالی اوری،
Rosselmann	روسلمان کشیش از اهالی اوری ،
Petermann	پترمان خادم کلیسا از اهالی اوری ،
Kuoni	کونونی چوپان و گاودار از اهالی اوری ،
Werni	ورنی شکارچی از اهالی اوری ،
Ruodi	رئودی ماهیگیر از اهالی اوری ،
Arnold vom Melchtal	آرنولد فوم ملشتال از اهالی اونتروالد[1] ،
Konrad Baumgarten	کنراد بوم‌گارتن از اهالی اونتروالد ،
Meier von Sarnen	مایرفون‌زارنن از اهالی اونتروالد ،
Struth von Winkelried	اشتروت‌فون وینکلرید از اهالی اونتروالد ،
Klaus von der Flüe	کلوس فون درفلو از اهالی اونتروالد ،
Burkhart am Bühl	بورخارت ام بوهل از اهالی اونتروالد ،
Arnold von Sewa	آرنولد فون زوا از اهالی اونتروالد ،
Pfeifer von Luzern	فایفر فون لوسرن
Kunz von Gersau	کونزفون گرزو
Jenni	ینی شاگرد ماهیگیر ،
Seppi	زپی شاگرد چوپان ،
Gertrud	گرترود زن اشتوفاخر ،
Hedwig	هدویگ دختر والترفورست و زن ویلهلم‌تل،
Berta von Bruneck	برتافون برونك دختر اعیانی متشخص و با ثروت ،
Armgard	آرمگارد
Mechthild	مشتیلد
Elsbeth	الزبت زنان دهاتی ،
Hildegard	هیلدگارت

---

۱ - یعنی جنگل پائینی ، اسم یکی از ولایتهای سویس بوده وهست .

والتر پسر بزرگتر ویلهلم‌تل ،	*Walter*
ویلهلم پسر کوچکتر ویلهلم‌تل ،	*Wilhelm*
فریسارت سرباز های مزدور که درازای مزد،	*Friesshart*
لوتهولد خدمت درانواج راقبول میکرده‌اند،	*Leuthold*
رودولف درهارا میر آخور هرمان گسلر والی،	*Rudolf der Harras*
یوهانس پاریسیدا[1] شاهزادهٔ نواحی شوابن (بفرانسه سواب) ،	*Johannes Parricida*
اشتوسی پاسبان مزارع یا باصطلاح پاکار وجالیزبان ،	*Stüssi*
نرهاو اوری (یاکرنای اوری) ،	
قاصد امپراطور	
مباشر	
استاد سنگتراش باچندسنگتراش‌وشاگردسنگتراش .	
چندنفر جارچی	
چند نفر از کشیشهای طریقهٔ « ترحم »[2]،	
سواران والی	
دسته ای از روستائیان از زن و بچه از اهالی والداشتن[3] ،	*Waldstätten*

---

۱ - پاریسیدا یعنی پدرکش (کسی‌که قاتل پدرخود میباشد) وچون یوهانس عموی خودرا میکشد (چنانکه درضمن نمایشنامه خواهد آمد) این عنوانرا باو دادند . ۲ - بآلمانی «بارم هرسیگ» Barmherzig وبفرانسوی Miséricorde

۳- یعنی ولایت جنگلی ومقصود سه‌ولایت شویتز واوری‌واونترواله درسویس است .

پردهٔ اول

صحنهٔ اول

سنگهای خارای بلندی درحاشیهٔ دریاچهٔ «چهارکانتون» (چهار ولایت) روبروی ولایت اوری دیده میشود. آب دریاچه در خشکی جلو آمده وخلیج کوچکی تشکیل داده است. قدری دورتر کلبهٔ محقری واقع است. ماهیگیر جوانی در قایقی نشسته و برروی آب دریاچه در گردش است. درطرف دیگر دریاچه چمن زار های سبز و خرم و دهات و ابنیهٔ روستائی در زیر اشعهٔ خورشید جلوه می‌کند.

در سمت چپ قلهٔ کوهستان هاکن در وسط انبوه ابر و مه دیده میشود. در سمت راست در آن دور دستها یخچالهای طبیعی دربالای کوهها نمایان است. پیش از آنکه پرده بالا برود آواز گاودارها که به آواز «کوه رایهن»[1] معروف است باصدای زنگ گاوها شنیده میشود وپس از بالا رفتن پرده نیز باز مدتی بگوش میرسد[2].

---

۱ - Kuhreihen - بفرانسوی Le Ranz ۲ - ژان‌ژاك روسوفیلسوف‌ونویسندهٔ معروف که اصلاً سویسی وزائیدهٔ شهر ژنو است در کتاب «فرهنگ موسیقی» خود در تعریف این آواز چنین نوشته‌است «آهنگی است که درمیان اهالی سویس مشهور است و گاودارهای جوان باکرنا وسرنا درموقع چرانیدن گله در کوهستان مینوازند. امروز نیز درسویس زنگهائی باندازه‌های مختلف برگردن گاوها می بندند که ازصدای مجموع آنها نوای موزون وهم آهنگی حاصل میشود. مترجم

ماهیگیر جوانی درقایق نشسته وبهمان آهنگ کوه رابهن آهسته آواز میخواند :

موج دریاچه میزند لبخند — که در آبم شنا کنید همه
تا بجان روشن و خنک گردید — تن بآب آشنا کنید همه

بر فراز زمردین ساحل — خفته با ناز ، کودکی آرام
چون گلی رسته در میان چمن — هشته بر سبزه چهرهٔ گلفام

نغمه ای از ترانه های بهشت — خواند در گوش او سروش بخواب
خوش برآمد زخواب ناز و دوید — سوی دریاچه و بجست درآب

موجها در میان گرفت او را — گه بزیرش کشید و گه بزبر
نرم نرمک بر او نوازش داد — گاه بر سینه و گهی بر سر

تا که آمد بگوشش از بن آب — این ندای عزیز روحانی
نازنین کودکا ، بسوی من آی — که تو آن منی ، اگر دانی

چوپان (از بالای کوه) باهمان آهنگ آواز گاودارها می‌خواند :

فصل گرما گذشت و باد خنک — نرم نرمک وزد بکوه و بدشت
برگها زرد گشت وریخت بخاك — دور سر سبزی زمانه گذشت

ای چمن زارهای خرم و سبز — وی چراگاه های نورانی
باد بدرودتان که باید کرد — ترك این کلبه های چوپانی

بار دیگر چو فرودین آید — سبزه از خاك وگل دمد ازشاخ
بلبل آید زنو بوجد و نشاط — بوسه بر روی گل زند گستاخ

بگذرانیده سختی دی را — باز از کوه سوی دشت آئیم
بر لب جویبار و طرف چمن — بند ها را زبار بگشائیم

شکارچی جبال آلپ در بالای سنگهای کوه مقابل پدیدار میگردد وبهمان آهنگ آواز گاوچرانان میخواند :

بانگ تندر فراز قلهٔ کوه کرده بر پا خروش و غوغائی
لرزد ازخشم او همه درودشت چون بتوفان فتاده دریائی

ابر افکنده پرده روی فلک دمه تاریک کرده چهرهٔ روز
گشته پنهان میان ابر و دمه چشمهٔ روشن جهان افروز

بر سر قله های پر یخ و برف که بسنگش زسبزه نیست اثر
وندر آن پرتگاه کز سختی نیست بر آدمی مجال گذر

مرد صیاد را ببین که چسان میدود از پی شکار ، دلیر
نیست بیمش بدل زکوه وزبرف گه ببالا روان و گاه بزیر

کرده پنهان از او سیاهی ابر همه پست و بلند دنیا را
گه گهی از شکاف روشن ابر بیند از دور سبز صحرا را

(ناگهان منظره تغییر میابد و ابر های تیره وتار فضا را میگیرند و بانگ و غژاغژی ازکوهها بگوش میرسد) .

(رئودی ماهیگیر از کلبهٔ خود بیرون میآید . ورنی شکارچی ازبالای سنگها بپائین میجهد. کونلی گاوچران باسطل چوبی که شیر درآن میدوشند فرامیرسد وشاگردش زپی هم در دنبال او روان است)

رئودی - ینی زودباش ، دست بجنبان قایق را بکش بروی خشکی . یخچال کوهستان بنای غرولندرا گذاشته وبادو بوران که ارباب سیاه روی دره و کتل است در راه است و کوه «میتین اشتاین»[1] شب کلاه ابر و مهش را بسر گذاشته است و باد سردی هم از سمت «وترلوخ»[2] میآید . خیال میکنم تاچشم بهم بزنیم طوفان رسیده است .

کونلی - قایقچی باران سختی هم خواهد بارید . به بین

۱- Mythenstein ۲- Wetterloch

گوسفند های من با چه ولعی علف میخورند و چطور سگ گله با ناخنش زمین را میکند.

ورنی - ماهیها روی آب می پرند و مرغهای سیاه آبی میروند زیر آب . اینها همه علامت طوفان است.

کوئونی - (خطاب بشاگرد چوپان) زپی زود برو ببین گله پروپخش نشده باشد.

زپی - من «لیزل» گاو قهوه‌ای را بصدای زنگش می‌شناسم. اینجاست

کوئونی - این لیزل همیشه از گله دور میافتد . پس معلوم میشود کم و کاستی نداریم.

روئودی - گاوچران باشی گاوهایت عجب رنگهای خوبی دارند.

ورنی - چه حیوانهای خوبی هم هستند داداش آیا اینها مال خودت است ؟

کوئونی - ای بابا من کجا و چنین گله‌ای کجا . مال اربابم آتینگ هوزن است که بمن سپرده.

روئودی - این طوقی که بگردن این گاو است خیلی برازنده اوست.

کوئونی - خودش ملتفت است و خوب میداند که پیشرو گله است و اگر از گردنش بردارم دیگر علف نمیخورد.

روئودی - شوخی میکنی حیوان که فهم و شعور ندارد.

ورنی - این چه حرفی است. حیوانات‌هم برای‌خودفهم وشعور دارند وما شکارچیها که بابز کوهی سر و کار داریم‌این مسأله بخوبی دستگیرمان شده است . وقتی بزهای کوهی‌دسته جمعی برای چرا بچمنزاری میرسند یکی‌را ازبین‌خودشان‌درآنجا قراول میگذارند. باید سرتا پاگوش باشد وبمحض‌اینکه‌چشمش بیکنفر شکارچی افتاد باصدای مخصوص دیگران‌را خبر کند .

روئودی - (خطاب‌بگاوچران) آیا موقعش رسیده که گله‌را برگردانی ؟

کوئونی - دیگر درکوهستان برای چراعلفی باقی نمانده است.

ورنی - خدا نگهدار گاوچران !

کوئونی - خدانگهدارتوهم باشد. این‌قبیل سیروسیاحتها گاهی برگشت ندارد.

روئودی - کسی دوان دوان میآید.

ورنی - من می شناسمش اسمش بوم گارتن و از اهالی آل زلن است.

(کنراد بوم‌گارتن نفس زنان فرامیرسد).

بوم‌گارتن - قایقچی ترا بخدا قایق را زود حاضر کن.

روئودی - مگرچه خبراست ؟اینهمه عجله‌برای‌چیست؟

بوم‌گارتن - زود قایق را از طناب باز کن ومرا از آب بگذران که جانم درخطر است.

کوئونی - رفیق اینهمه تشویش چه معنی دارد ؟

ورنی - مگر کسی بدنبالت است؟

بوم گارتن- (خطاب‌به‌ماهیگیر) زود باش بدنبالم هستند. و الساعه خواهند رسید. سوارهای والی دربی من هستندواگر بدستشان بیفتم جان بدر نخواهم برد.

روئودی - چرا سوار ها تو را تعقیب میکنند ؟

بوم گارتن - اول نجاتم بده بعدتفصیل‌را برایت‌حکایت خواهم کرد.

ورنی - خونی شده‌ای ، چه پیش آمدی کرده است ؟

بوم گارتن - والی[1] و نماینده امپراطور که مرکزش در بالای کوه «روس برگ»[2] است...

کوئونی - آیامقصودت«وولفن شی‌سن» است. او گفته‌است که تو را تعقیب کنند ؟

بوم گارتن - نه ، او دیگر نمیتواند ضرری برساند اورا سر به نیست کردم.

همه - (پس‌پس‌میروند)خدا بتورحم کند . چه کاری کردی!

بوم گارتن - هرآدم‌آزادی بجای من همین کاررا میکرد. حقم‌بود کسی راکه میخواست عرض و آبروی خودم وناموس زنم را لکه دار کند از میان بردارم.

---

۱ - والی ترجمهٔ کلمه آلمانی Burgvogt وکلمهٔ فرانسوی Baillli است که از طرف امپراطور در ازای حقوقی مأمور وظایف معینی بود . ۲ - Rossbrg

کوئونی ـ مگروالی میخواست بعرض و ناموس تودست درازی کند؟

بوم گارتن ـ ولی اول خداوبعد تبرم نگذاشتند بمقصود شرم آور خود برسد.

ورنی ـ با تبر فرقش را شکافتی ؟

کوئونی ـ خوب ؛ بگوببینیم قضیه ازچه قراربوده‌است؟ تا قایقش را از ساحل باز بکند فرصت کافی خواهی داشت.

بوم گارتن ـ من درجنگل داشتم چوب میبریدم ناگهان زنم دوان دوان در حالیکه از ترس میلرزید آمد و گفت والی آمده است درخانه و گفته است برایش حمام را حاضر کنند. آن وقت بمن پیشنهاد خیلی زشتی کرده ، من هم فرار کرده ام و آمده‌ام که ترا خبر کنم. بعد من دویدم که ببینم چه پیش آمده است و با همان حال باتبرم حمامی برایش حاضر کردم که کسی ازآن بیرون نمیاید.

ورنی ـ خیلی خوب کاری کردی. احدی حق ندارد بتو ایرادی بگیرد.

کوئونی ـ مردك شقی ! خوب بجزایش رسید . مدتها بود که بایستی برای‌ظلمی که بمردم اونتروالد میکرد حقش‌را کف دستش گذاشته باشند.

بوم گارتن ـ مطلب افشا شده و حالا دنبال من هستند دیگر جای پرحرفی نیست.

(بانگ رعد و برق بلند میشود)

کوئونی - قایقچی دست بجنبان و هرچه زودتر این مرد با حمیت را از آب بگذران.

روئودی - الان کولاك سختی شروع میشود. وبایدقدری صبر کرد.

بوم گارتن - من نمیتوانم صبر کنم. هرتأخیری حکم مرگ را دارد.

کوئونی - (خطاب بماهیگیر) توکل بخدا داشته باش انسان باید بهم نوع خود کمك کند. همین بلاممکن است فردا سرما هم بیاید.

(غرش رعد و خروش امواج دریاچه شنیده میشود)

روئودی - باد جنوب قیامت میکند. نگاه کنید موج چه محشری برپا ساخته. با چنین طوفانی چطور ممکن است قایق رانی کرد.

بوم گارتن - (درمقابل قایقچی بزانو میافتد ودست بدامن او میشود) رحم کن تا خدا هم بتو رحم کند.

ورنی - پای جان درمیان است. رحم داشته باشید.

کوئونی - این مرد شریف زن و بچه دارد.

(صدای رعد و برق شدیدتر میشود)

روئودی - این چه حرفی است ؟ آخر من هم جانم را دوست میدارم ومن هم زن و بچه دارم. مگر چشمتان نمی‌بیند

که چطورموج روی تخته سنگها میغلطد ومی‌پیچد وچه‌غرشی دارد ؟ مگر نمی‌بینید چطور کولاك آب را تا ته دریاچه‌بتلاطم در آورده است ؟ خیلی دلم میخواهد این بندهٔ خدا را نجات بدهم اما می بینید که ممکن نیست.

بوم‌گارتن - (همانطورکه بزانو افتاده) از اینقرار با آنکه ساحل نجات‌را می‌بینم وصدای من هم‌بآنجا میرسدبعلاوه‌قایق هم حاضر است باید بدست دشمن بیفتم و در اینجا ناامید و بیچاره بمانم.

کونونی - این کیست که میآید ؟

ورنی - این تل است ازاهالی «بورگلن»[1].

(تل با تیر وکمان کوهستانی[2] وارد میشود)

تل - این آدمی که کمك میطلبد کیست ؟

کونونی - از اهالی آلزلن است که برای حفظ عرض و ناموس خود و ولفن شی سن والی و نمایندهٔ امپراطور راکه در روس برگ اقامت داشته کشته است و سوار های حکومتی بدنبالش هستند وبه قایقچی‌التماس میکند که اورا ازآب‌بگذراند ولی قایقچی از طوفان میترسد و حاضر نیست راه بیفتد.

رونودی - تل هم در قایق رانی سررشته دارد. از او بپرسید آیا میشود جرأت کرد و روی آب رفت؟

---

۱ - Bürglen ۲ - مقصود تیر وکمانی است که فنردارد و از تیر و کمان معمولی پرقوت‌تراست و بهتر نشانه میزند.

تل ـ هنگام ضرورت آدم جرأت هر کاری را دارد.

(رعد و برق شدیدترشده ودریاچه پیچان و غران است)

روئودی ـ من باید بپای خودم بگرداب مرگ بروم ؟ هیچ آدم عاقلی چنین کاری نمیکند.

تل ـ مرد کسی است که اول بفکر دیگران باشد و بعد بفکر خودش . دل بخدا ببند و بیچارگانی را که در فشارند نجات بده .

روئودی ـ نفس شما ازجای گرم بلند میشود. این قایق و این دریاچه امتحان کنید .

تل ـ قایقچی! این موج وطوفان شاید رحم ومروت سرش بشود اما والی رحم و مروت را نمیداند چیست . تو ، بیا و امتحان کن .

گاوچرانها وشکارچیها ـ نجاتش بده . نجاتش بده . نجاتش بده .

روئودی ـ اگر برادر وفرزندم هم باشد این کار ازمحالات است. امروز روز شهادت حضرت شمعون و حضرت یهود است[1] و دریاچه هم غضبناك است و قربانی میطلبد.

تل ـ باحرف بیهوده کار از پیش نمیرود. وقت تنگ است و باید باین مرد کمک کرد. قایقچی حرف آخرت را بزن ببینم میخواهی راه بیفتی یانه ؟

---

۱ ـ روز ۲۸ ماه اکتوبر روز شهادت این دونفر قدیسی است .

روئودی ـ من که مرد راه افتادن نیستم.

تل ـ حالا که چنین است قایقت را بده تا ببینم با یاری پروردگار چه میتوان کرد وآیا بازوی ضعیف من ازعهدهٔ این کار برخواهد آمد یانه ؟

کوئونی ـ مرحبا تل حقاً که شجاعی!

ورنی ـ آفرین. شایسته آدم شکارچی همین است.

بوم گارتن ـ تل ! شما نجات دهنده و فرشتهٔ من هستید.

تل ـ من شاید ترا ازچنگ قهر وغضب والی نجات بدهم اما برای نجات از طوفان عنـایت و تفضل دیگری لازم است اما هرچه باشد بهتراست که انسان مغلوب ید وقدرت الهی باشد و در دست مردم روزگار زبون نگردد (خطاب به گاو چران) هم شهری هربلائی ممکن است بسر آدم بیاید. اگر بلائی بمن رسید سلام مرا بزنم برسانید و بگوئید کاری را انجام دادم که نمیتوانستم انجام ندهم.

کوئونی ـ (خطاب به ماهیگیر) توقایقچی ماهری هستی اما کاری را که تل میکند تو دل و زهره نداشتی بکنی !

روئودی ـ خاطرت جمع باشد که خیلی ها بمراتب دل وزهره شان ازمن زیادتراست ولی هیچکس این کاری را که تل کرد نخواهد کرد . در سرتاسر این کوهستانها تل یکتا است و ثانی ندارد.

ورنی ـ(از بالای تخته سنگ) قـایق راه افتاد . تل خدا

بتو مردشجاع کمک کند. ببینید چطور امواج باقایق بازی میکند!

کوئونی - (ازساحل دریاچه) موج از سر قایق گذشت. ناپدید شد. باز پیدا شد. عجب باامواج میجنگد وعجب مردانه جلو میرود.

زپی - سوارهای حکومتی دارند بتاخت میرسند.

کوئونی - درست است. خودشانند. این کمک بموقع بود.

(یک‌دسته ازسواران لاندن برگ فرا میرسند)

سواراول - این قاتلی را که پنهان کرده‌اید تحویل بدهید.

سواردوم - بهمین طرف آمد و هیچ فایده ای ندارد که پنهانش کنید.

کوئونی و روئودی - سوار منظورت چیست؟

سواراول - (چشمش به قایق می‌افتد) آی لعنت بشیطان این چیست می‌بینم؟

ورنی - (از بالای تخته سنگ) بلکه در پی این آدمی هستید که تو قایق نشسته. چهارنعل عقبش بدو بلکه بتوانی باو برسی.

سواردوم - برشیطان لعنت! فرار کرد!

سواراول - (خطاب‌به گاوچران‌وبه ماهیگیر) لابد با کمک شما فرار کرد؟ از جلوی شماهم درخواهیم آمد. گله شان را غارت کنید و خانهایشان را خراب کنید و آتش بزنید و باخاك یکسان کنید.

(شتابان روان میشوند)

زپی - (بدنبال آنها میدود) وای وای گوسفندهایم.

کوئونی - (بدنبال زپی دوان است) بیچاره من! گلهام!

ورنی - ای ستمکاران!

روئودی - (درحالیکه دستهایش را بهم میساید) ای خدای منتقم! پس کی میآید آن کسی که باید این خاك را نجات بدهد؟

(بدنبال آنها میرود)

صحنه دوم

صحنه درمحلی است موسوم به **اشتای** نن (درولایت **شویتز**) درجلوی خانهٔ **اشتوفاخر** کنار کوچه ونزدیکی پل، درخت زیرفونی که آنرا درخت شیردارهم میگویند[1] دیده میشود.

اشخاص این صحنه:

ورنر اشتوفاخر

فایفر اهل **لوسرن**[2]

صحبت کنان وارد میشوند.

فایفر - بله بله آقای اشتوفاخر همچنانکه گفتم اگرمیتوانید بااطریش بیعت نکنید و کمافی السابق بامپراطوری وفادار وشجاع باشید. خداوندخودش حافظ وحامی آزادی قدیمی شما خواهدبود.

(دست اشتوفاخر را دوستانه میفشارد و میخواهد برود)

---

۱ - بآلمانی لینده Linde بفرانسوی تیپول Tilleul ۲ - لوسرن یکی ازایالتهای قدیمی سویس است و در آن تاریخ با اطریش بیعت کرده و مردمش در تحت حکومت آن مملکت درآمده و پشیمان بودند.

اشتوفاخر ـ تأمل کنید تازنم بیاید. درشویتزشما میهمان منید. همانطور که درلوسرن میهمان شما هستم .

فایفر ـ متشکرم. من باید تاشب نشده خودم را به گرزو برسانم. هرقدرهم از طمع ورذالت این والی‌ها در رنج و عذاب باشید باز بهتر است صبر و حوصله داشته باشید. ممکن‌است این اوضاع زود تغییر بیابد و ممکن است امپراطور دیگری جای این امپراطور را بگیرد ولی اگر یک ساعت هم رعیت اطریش بشوید دیگر بایدهمیشه رعیت اطریش بمانید.

(فایفر بیرون میرود . اشتوفاخر گرفته و متفکر روی نیمکت زیر درخت می نشیند . زنش گرترود سر میرسد و پهلوی شوهرش می‌نشیند وچند لحظه ساکت و بیصدا بصورت شوهرش نگاه میکند.)

گرترود ـ دوست من چرا اینقدر گرفته واوقات تلخ بنظر میائی ؟ هرگز ترا چنین ندیده بودم . حالا چندین روز است که ترا همینطور ساکت وصامت می‌بینم غم وغصه پیشانیت را چین انداخته و هم و غمی پنهانی قلبت را می‌فشارد. من همسر و رفیق شفیق توهستم و باید در اندوه ومحنت تو شریک باشم.

(اشتوفاخر دست زنش را می‌فشارد وخاموش میماند وگرترود سخن خود را ادامه میدهد.)

بگو بدانم قلبت در چنگال کدام غصه واندیشه‌ای گرفتار است ؟ خدا را شکر کارت رو براه است و همه چیز داری و انبارهایت پراست و حیوانها و اسبهایت تمام وکمال شاداب بدون هیچ صدمه وآسیبی ازچراگاه کوهستانی برگشته‌اند وفصل

سرمارا در اصطبلها و آغلهای گرم و راحت میگذرانند. عمارتت هم که از حیث تجمل و شکوه پهلو بپهلوی بهترین خانه‌های اعیانی میزند ، بتازگی بابهترین چوب جنگلی بدست بهترین بنا و معمار ازروی پرگار و گونیا ساختمانش بمبارکی تمام‌شده‌است و پنجره‌های متعدد روشن و زیبایش ازهرسو گشاده است ونقاش برآنها جمله ها و عبارتهای حکمت آمیزی نقش کرده که آینده و رونده میخوانند و از مضمونهای با معنی و پرمغز آن لذت میبرند[1] .

اشتوفاخر ـ درست است. چوب بست و استخوان بندی عمارت محکم و قرص است ولی افسوس که شالوده آن سست و لغزان است ودرواقع خانه از پای بست ویران است...

گرترود ـ ورنر من مقصودت ازاین حرفها چیست ؟

اشتوفاخر ـ چندی پیش جلو این درخت نشسته بودم همانطور که حالا نشسته‌ام و درفکر ایام گذشته و کارهائی که کرده‌ام‌فرو رفته‌بودم .ناگاه والی« کوسناخت»[2] باسواران وخدم وحشم خود سررسید ودر مقابل این‌خانه ایستاد وبانظر تحسین و اعجاب بخانه نگریست. من برپا خاستم و چنانکه شرط ادب واحترام است بجلو رفتم وچون دراین‌سرزمین نمایندهٔ امپراطور است شرایط سلام و تعارف را بجا آوردم باآنکه خودش خوب

---

۱ ـ درسویس مرسوم است برسر درخانه ها ودرحاشیهٔ ایوانهای چوبی امثال حکیمانه نقش میکنند . ۲ ـ Küssnacht کوسناخت قصبه‌ایست درایالت شویتز درانتهای شمالی دریاچهٔ چهارایالت (چهارکانتون) .

میدانست که این خانه بمن تعلق دارد با سوء نیت پرسید این خانه مال کیست ؟ خوب فهمیدم مسأله ازچه قرار است وجواب دادم حضرت والی این خانه بامپراطور و بحضرت اشرف تعلق دارد وتنها بعنوان تیول دراختیار بنده گذاشته شده است. جواب داد «من دراین خانه نمایندهٔ امپراطورم واجازه نمیدهم که رعایا سر خود خانه بنا کنند و آزادانه باختیار خود در آنجا منزل نمایند مثل اینکه این مملکت صاحبی ندارد و مردم خودشان ارباب وصاحب اختیارند. گمان میکنم جلوگیری ازچنین کارهائی جزو وظایف من باشد». اینرا گفت و سرگردان وخشمگین دور شد و من درجای خود باحال آشفته و پریشان ایستادم و مدت مدیدی سخنان این آدم شریر ونابکار درگوشم زنگ میزد.

گرترود - ای سرور وهمسرعزیزم! آیا حاضری دو کلمه حرف زنت را بشنوی ؟ من دختر مرد محترم وسرد وگرم دنیا چشیده‌ای چون «ابیرگ»[1] هستم وبدان مباهات میکنم. شبهای دراز من و خواهرانم می‌نشستیم و پشم میریسیدیم درحالیکه محترمین و سرجنبانهای ناحیه درمنزل پدرم جمع بودند واحکام و فرامین امپراطوری های سابق را با هم میخواندند و در باب اصلاح ورتق وفتق امورمملکت ازروی عقل وتجربه صحبتهائی میکردند و ما با دقت و احترام بحرفهای آنها گوش میدادیم ومن کلماتی را که ازدهان آنها بیرون میآمد وحاکی ازآرزوهای

۱ - Iberg هنوزهم اخلاف این دودمان درسویس زنده‌اند.

باطنی تمام اشخاص خیرخواه بود درصندوقچهٔ خاطروقلب خود نگاهداشته‌ام . پس بحرفهایم درست گوش بده و در معنی آنها غور و دقت بعمل بیاور . من دیر زمانی است که باین افکار و خیالاتی که ترا عذاب میدهد پی برده‌ام . والی چون ترا مانع پیشرفت مقاصد و سنگ جلو پای خود میداند میخواهد بتو آزار برساند . یعنی منظور او برخلاف تو این است که مردم سویس مطیع و منقاد و رعیت دودمان جدید پادشاهان اطریش بشوند وباآنها بیعت کنند درصورتیکه این مردم میخواهند دروفاداری بامپراطور پایدار بمانند وحقوق وامتیازاتی را که آباء واجدادشان بدست آورده‌اند حفظ کنند . ورنرجان ، آیا بعقیدهٔ تو اصل مطلب ازاینقرارنیست ؟ اگردروغ میگویم بگو دروغ میگوئی !

اشتوفاخر ـ درست فهمیده ای و علت کینه ورزی گسلر بمن همین است که میگوئی .

گرترود ـ بخوشی وسعادتمندی تو حسد میبرد . تو مردی هستی آزاد ودر ملک وعلاقه ای که تعلق بخودت دارد بعزت و احترام زندگانی میکنی ومرد کار خودت هستی وروی پای خودت ایستاده ای درصورتیکه او از تمام این نعمتها محروم است . این خانه از جانب امپراطور وامپراطوری درتیول تست و همانطور که شاهزاده مختار است که هرنقطه ایکه در قلمرو اقتدار اوست بهر کس که میلش قرار بگیرد نشان بدهد توهم حق داری خانه و زندگیت را بهر کس بخواهی نشان بدهی .

وانگهی بغیر از شخص امپراطور که در سرتاسر خاك حضرت مسیح اول شخص است احدی حق ندارد بتو تحکم نماید در صورتیکه گسلر چون ارشد اولاد خانواده اش نیست بجز جبه سرداری خویش هیچ چیز را ملك شخصی خود نمیتواند بخواند وبهمین جهت است که چشم ندارد سعادتمندی مردم ساده و آبرومند را ببیند و بانظر زهرناك حقد و حسادت بدانها می‌نگرد و هرچند مدتهاست که کمر قتل ترا بسته است هنوز بتو دست نیافته است. آیا خیال داری همینطور دستت را روی دست بگذاری ومنتظر بنشینی تا زهرش را بتو بچشاند. آخر آدم عاقل باید پیش‌بین و محتاط باشد.

اشتوفاخر - پس چه باید کرد ؟

گرترود - (نزدیکتر بشوهر میشود) نصیحت مرا درست گوش بده ! خودت بهتر میدانی که تمام اهالی شویتز ازدست حرص وطمع وجور و کینه جوئی این والی شاکی و ناراضیند. مطمئن باش که آنطرفها هم والیها در خاك اونتروالد و اوری از ظلم وتعدی ولاة جانشان بلبشان رسیده و در زیر فشار این یوغ بجان آمده‌اند وهمانطور که دراینجا گسلر باما معامله‌میکند، لاندن برگ‌هم باساکنان آنطرف دریاچه همین‌معامله را مینماید. هیچ قایقچی و صیادی باینطرف نمیآید مگر آنکه در باب جور وستم والیها خبر تازه اي میآورد. پس خوب است چند تن از مثل شما اشخاصی که نزد مردم احترام داریدوبمردی ومردانگی

مشهورید با یکدیگر جمع بشوید و برای جلوگیری و رفع این بیداد و استبداد راه و چاره ای پیدا کنید. من یقین دارم که خداوند با شما خواهد بود و تفضلات الهی شامل حال کسانی خواهد شد که طرفدار عدالت و انصافند. بگو ببینم آیا در اوری دوست وآشنائی داری که بتوانی با او درددل بکنی وراز خودت را با او درمیان بگذاری ؟

اشتوفاخر ـ در آنجا بسیاری اشخاص پردل و شریف را میشناسم که مورد احترام مردم و با من همفکر و همزبانند. (برپا میایستد) آه ای زن در قلب خاموش من چه آشوبی از اندیشه های خطرناك بیدار ساختی. تمام افکار وخیالات باطنی مرا روشن وبی‌پرده درجلوی چشمم گذاشتی و آنچه حتی درتنهائی از اندیشیدن آن خودداری میکردم بی‌پروا بزبان آوردی. آیا درست ملتفتی چه راهی جلو پای من میگذاری ؟ میخواهی دراین سرزمین ساکت و آرام آتش نفاق را روشن سازی وصدای نیزه وشمشیر را بلند کنی آیا ما گاوچرانان ضعیف جرات داریم با این کسانی که دنیا دربدقدرت آنهاست طرف بشویم ؟ اینها منتظر بهانه اند که فوراً قوای جنگی بی‌امان خود را بسرما و بروی این آب وخاك بینوا بریزند وچنانکه راه ورسم هرفاتحی است باسم سیاست وبعنوان زهرچشم گرفتن عادلانه عهد و پیمانی را که بموجب اسناد رسمی با ما دارند زیرپا گذاشته یکباره درهم بشکنند.

گرترود ـ آخرشما هم مردید ومیتوانید از تبرتان استفاده کنید خدا هم یار و یاور مردم دلیر و پر شهامت است.

اشتوفاخر ـ ای‌زن! مگر نمیدانی که جنگ بلای دهشتناکی است و گله و چوپان را باهم میسوزاند ؟

گرترود ـ انسان باید فقط آنچه را خدا تقدیر کرده است تحمل کند هیچ آدم شریف هم زیربار ننگ نمیرود.

اشتوفاخر ـ خاطرت هست که وقتی این خانه را میساختیم چقدر ذوق میکردی ؟ جنگ این خانه را باخاك یکسان میکند.

گرترود ـ مگر خیال میکنی من بچیزی که زوال پذیر است دلبستگی دارم ؟ من وقتی لازم بشود حاضرم بادست خودم آتش باین خانه بزنم.

اشتوفاخر ـ خیال میکنی جنگ انصاف ومروت میشناسد ؟ جنگ بطفل معصوم شیرخوار درگهواره هم ابقا نمیکند.

گرترود ـ پشت و پناه مردم بیگناه در آسمان است ورنر نگاهت را بجلو بدوز و اینقدر بعقب سر نگاه نکن !

اشتوفاخر ـ ما مردان میتوانیم مردانه بجنگیم وبمیریم ولی سرنوشت شما چه خواهد شد ؟

گرترود ـ برای آدم هرقدر ضعیف وناتوان باشد درموقع لزوم راه نجاتی پیدا میشود. من بمجرد اینکه خودم را از این پل بپائین بیندازم خلاص میشوم.

اشتوفاخر ـ (خودرا درآغوش زنش انداخته او را دربغل میگیرد) کسی که چنین شیرزنی در آغوش داشته باشد میتواند

با دل آرام وخاطر شاد در راه کس و کار خود بجنگد واز هیچ لشکر و قدرت شاهانه ای بیم وهراس نداشته باشد. همین دم بجانب اوری میروم. در آنجا دوست ورفیقی‌دارم موسوم به والتر فورست که با من همفکر و هم عقیده است. اگر فون اتینگ هوزن دلیر را هم که بیرقدار است پیدا کنم هرچند او از اعیان است ولی دوستدار مردم است وسنن قدیمه را مقدس و محترم میشمارد. با این دونفر مطلب را در میان میگذارم و خواهیم دید که برای ازمیان‌بردن‌دشمنان این سرزمین چه تدبیروتمهیدی باید اندیشید؟ نقداً خدا نگهدار تا وقتی برنگشته ام ادارهٔ امور دستگاه خانه با تو خواهد بود. اگر از زائرین خانهٔ خدا و یا راهبانان مقدسی که برای صومعه اعانه میطلبند کسی بدر خانه آمد باید تاحد امکان بایشان احسان‌بکنی وراضی‌نشوی که دست خالی برگردند. منزل اشتوفاخر نباید از نظرها پنهان بماند. درخانهٔ او باید همیشه بروی حاجتمندان گشاده باشد. خانهٔ من درکنار جادهٔ بزرگ است و از سایر خانه ها جدا افتاده است و برای تمام مسافرین این راه پناهگاه واقعی است.

(هنگامی که اشتو فاخر وزنش بعقب صحنه میروند تل وبوم گارتن در جلو صحنه نمودار میشوند).

تل - (خطاب به بوم گارتن) حالا دیگر احتیاج بمن نداری. وارد این خانه بشو این خانهٔ اشتوفاخر است و اشتوفاخر پدر آوارگان است. هان نگاه کن این خود اوست. دنبال من بیا

(بجانب اشتوفاخر میروند. صحنه تغییر مییابد).

صحنهٔ سوم

(میدان عمومی در نزدیکی التدورف[۱])

درعقب صحنه دربالای محل بلندی مشغول ساختن قلعه وبرج وباروئی هستند که از دیوار ها وجرزهایش معلوم است قسمت عقب پایان یافته است ودست بکار ساختن قسمت جلو میباشند. چوب بست برجای خود برقرار است و عمله و بنا از آن بالا و پائین میروند. یکنفر شیروانی ساز در انتهای فوقانی بنا دیده میشود. همه سرگرم کار و بنائی و در رفت و آمدند.

اشخاص :

سرمباشر

استاد سنگتراش

بنا و سنگتراشان دیگر

شاگرد بنا و عمله

سرمباشر - (درحالیکه کارگران را با چوبیکه در دست دارد بکار وادار میکند) زود باشید تنبلی را کنار بگذارید . سنگها را بیاورید. گچ و آهک را بیاورید . وقتی حضرت والی تشریف میآورند این بدنهٔ دیوار باید بالا رفته باشد. مثل حلزون میخزید (خطاب بدونفرکارگرکه بار میبرند) اسم اینرا باربردن‌میگذارید. باید دو برابر این بارکنید این آدمهای تنبل مدام میخواهند ازکار بدزدند !

بنای اول - مشکل است که برای ساختن زندان خودمان با دست خود سنگ و مصالح بیاوریم !

---

۱ - Altdorf

سرمباشر ـ چه قرقر میکنید ؟ عجب سردم بدی هستید! هیچ کاری از دستتان ساخته نیست بجز دوشیدن گاو و بی کار و بیعار توی این کوه و توی آن کوه پرسه زدن !

پیرمردی ـ (درحالیکه دست ازکارمیکشد) وای که دیگر تاب و توان ندارم !

سرمباشر ـ (درحالیکه اورا بشدت تکان میدهد) پیرمرد زودباش بکارت بچسب !

سنگتراش اول ـ مگر رحم و مروت را بو نکرده اید ؟ از این پیرمرد بیچاره که روی پایش بند نمیشود باز هم کار میخواهید ؟ آن هم کار بی‌مزد و اربابی و کار بیگاری ؟

استاد سنگتراش و سنگتراشهای دیگر ـ تحمل ناپذیر است !

سرمباشر ـ بفکر کار خودتان باشید ـ من وظیفهٔ خودم‌را انجام میدهم .

سنگتراش دوم ـ جناب سرمباشر اسم این قلعه وحصاری که میسازیم چه خواهد بود ؟

سرمباشر ـ اسمش قلعه سر کوبی[1] است زیرا گردن‌شمارا زیر همین طوق بندگی خم میکنند .

سنگ‌تراشها ـ قلعهٔ سر کوبی !

---

۱ ـ بآلمانی « سوینگ اوری » Zwing Uri یعنی قلعه ای که اوری را مطیع و منقاد میسازد .

سرمباشر ـ آری ! کجایش خنده دارد ؟

سنگتراش دوم ـ با این چهارطاقی خراب میخواهید سر اوری را بکوبید ؟

سنگتراش اول ـ هزار ها ازین لانه موشها راکه روی هم سوار کنند تازه بقوزك پای کوچکترین کوه ولایت اوری نمیرسد !

(سرمباشر بعقب صحنه میرود)

استاد سنگتراش ـ من تیشه‌ای راکه در ساختن این‌بنای لعنتی بکار رفته باشد بقعر این دریاچه پرتاب میکنم.

(تل و اشتوفاخر وارد میشوند)

اشتوفاخر ـ ای کاش که مرده‌بودم واینرا ندیده بودم .

تل ـ اینجاجای این‌قبیل‌صحبتها نیست بیائید قدری دورتر برویم .

اشتوفاخر ـ مگر اینجا را او ری و سر زمین آزادی نمی خوانند ؟

استاد سنگتراش ـ حضرت آقا پس‌اگرسردابهای زیربرج و بارو را ببینید چه خواهید گفت ؟ کسی که آنجا گرفتار بشود دیگر هرگز صدای خروس بگوشش نخواهد رسید .

اشتوفاخر ـ پناه برخدا !

استاد سنگتراش ـ این جرزها و این بدنه های سنگی‌را نگاه‌کنید مثل این است‌که بخواهند جاودان بماند .

تل ـ آنچه را دست انسانی بسازد دست انسانی هم میتواند خراب و واژگون سازد . (درحالیکه کوهها را نشان میدهد) این کاخ آزادی را دست صانع پروردگار برای ما ساخته است .

(بانگ طبل بگوش میرسد . اشخاصی وارد میشوند که نیزه‌ای بدست دارند و کلاهی بر سر آن نصب کرده اند . یکنفر جارچی هم در دنبال آنها روان است . گروهی اززنان وکودکان هم باجاروجنجال از عقب میایند)

سنگتراش اول ـ مقصود از این صدای طبل چیست؟ باید ملتفت خودمان باشیم .

استاد سنگتراش ـ این دیگر چه مسخره ایست ؟ این کلاه چه معنی دارد ؟

جارچی ـ ایها الناس بنام نامی امپراطور گوش فرادارید!

سنگتراشها ـ ساکت باشید گوش بدهید .

جارچی ـ ای اهالی اوری این کلاه را می بینید؟ این کلاه برحسب اراده و بحکم و فرمان حضرت والی در وسط میدان آلتدورف در بلند ترین جا بر سر ستونی نصب میشود وهمانطور که نسبت بخودحضرت اشرف احترام میگذارید و تعظیم میکنید بایدباین کلاه هم احترام گذاشتهٔ تعظیم نمائید باید با سر برهنه در مقابل آن بزانو بیفتید ولازمهٔ تعظیم و تکریم را بجابیاورید و بدینطریق اطاعت وانقیاد خودتان رانسبت باعلیحضرت پادشاه به ثبوت برسانید و دانسته و آگاه باشید که هر کس در امتثال

این اوامر و احکام کمتربن مسامحه ای روا دارد خونش هدر و مالش باعلیحضرت همایونی تعلق خواهد گرفت .

(مردم میزنند زیر خنده. صدای طبل بلند میشود. جمعیت دورمیشود)

سنگتراش اول - این دیگر چه خواب عجیبی است که والی برای ما دیده است ؟ حالا دیگر باید بکلاه هم تعظیم بکنیم ؟ آیا کسی هر گز چنین چیزی دیده یا شنیده است ؟

استاد سنگتراش - باید در جلوی این کلاه بزانو افتاد ؟ راستی که میخواهند بندگان خدا را دست بیندازند .

سنگتراش اول - اگر باز تاج امپراطور بود اهمیت نداشت ولی این کلاه ساده ای بیش نیست و آن هم کلاه اطریشی! من خودم وقتی بشاهزادگان واعیان واشراف ملک وزمین میدادند[1] آنرا بچشم خود دیدم که دربالای تخت سلطنتی آویخته بودند.

استاد سنگتراش - کلاه اطریش ! باید ملتفت خودمان باشیم. این حیله وتزویری است برای فروختن وتسلیم کردن ما باطریش .

سنگتراشها - هیچ آدم با غیرت و آبرومندی زیر بارچنین ننگی نمیرود .

استاد سنگتراش - بیائید برویم با دیگران مشورت کنیم

(همه بعقب صحنه میروند)

---

۱ - مقصود زمینها و آب و خاکی است که بآلمانی « لهن » (Lehen) و به فرانسوی « فی یف » (Le fief) می‌گویند و در دورهٔ ملوك الطوایفی ازجانب امپراطور در مقابل خراج و بیعت ببزرگان و اعیان و اشراف میداده اند .

تل ـ (خطاب به اشتوفاخر) حالا دیگر آقای ورنر مطلب دستتان آمد . خدا نگهدار .

اشتوفاخر ـ میخواهی بکجا بروی ؟ چرا عجله میکنی ؟

تل ـ زن وبچه ام تنها هستند ، خدا حافظ .

اشتوفاخر ـ دلم پر است و مطالب بسیاری دارم و باید باتو گفتگو کنم .

تل ـ عقده دل با حرف زدن گشوده نمیشود .

اشتوفاخر ـ اما حرف مقدمهٔ عمل و گفتار نردبان کردار است .

تل ـ نقداً که بجز صبر وسکوت کاری از دستمان ساخته نیست .

اشتوفاخر ـ مگر شانهٔ آدم چقدر میتواند زیر باریکه غیر قابل تحمل است بماند ؟

تل ـ فرمانروایان هرقدر بیشتر شتاب بکنند دوام حکومتشان کمتر میشود . وقتی طوفان شروع میشود باید آتشها راخاموش کرد و قایقها را هرچه زود تر به پناه گاه برد تـا طوفان بدون آنکه صدمه ای واردآورد بگذرد . ما نیز باید آرام وبی‌سروصدا در خانه‌هایمان بمانیم و بدانیم که کسی بمردم بی آزار آزاری نمیرساند .

اشتوفاخر ـ اینطور خیال میکنی ؟

تل ـ افعی تا پا روی دمش نگذاری نمیگزد و زهر نمی پاشد . وقتی ببینند مردم آرام و بیصدا هستند خودشان عاقبت خسته میشوند .

اشتوفاخر - ولی اگر دست بدست هم بدهیم خیلی کارها از دستمان ساخته میشود .

تل - آدم اگر در موقع غرق کشتی تنها باشد بهتر خودش را نجات میدهد .

اشتوفاخر - با این بی‌قیدی یک امر اجتماعی را تلقی میکنی؟

تل - آدم فقط بشخص خودش میتواند اعتماد داشته باشد .

اشتوفاخر - ضعفا وقتی دست بدست هم بدهند زورمند و توانا میشوند .

تل - مرد توانا وقتی کاملاً تواناست که تنها باشد .

اشتوفاخر - پس از اینقرار روزی که وطن ما اززور یأس واستیصال قد علم میکند و در صدد عمل برمیآید نباید چشم امیدی بتو داشته باشد ؟

تل - (درحالیکه دستش را بطرف اشتوفاخر دراز میکند) آیا من که بره را از قعر گرداب بیرون میکشم هرگز دوستانم را تنها میگذارم ؟ چیزی که هست هر اقدامی میکنید باید مرا از شرکت در مجالس مشورت معذور بدارید چون من مرد بحث و حرف و تحقیق و تشخیص نیستم اما وقتی موقع کار و عمل رسید خبرم کنید تل آدمی نیست که درموقع کار ، نه بگوید .

(هریک بجانبی روان میشوند ولی ناگهان از اطراف چوب‌بست ساختمان همهمه ای بلند میشود)

استاد سنگتراش - (شتابان بطرف چوب‌بست روان میشود) چه خبر است ؟

سنگتراش اول ـ (فریاد زنان وارد میشود) شیروانی ساز از بالای بام پرتاب شده !

برتا ـ (برتا با ملازمینش وارد میشود) آیا له شده است؟ بدوید کمک کنید نجاتش بدهید. هر کمکی لازم است بکنید این هم پول (جواهرات خود را بمیان مردم میاندازد)

استاد سنگتراش ـ باپولتان با جواهرتان ! شما همه‌چیزرا میخواهید با طلا بخرید . اگر پدر رااز فرزند وشوهر را اززنش جدا کنند و اگر سرتاسر دنیا را درلجهٔ یأس و فلاکت غوطه‌ور بسازندخیال میکنیدهمه را بایک مشت طلامیتوان جبران وتلافی کرد . بروید ما پیش از آنکه‌شما بیائید مردم آسوده وخوشبختی بودیم‌ولی‌ازروزی که پای شما باین خاك رسید بیچارگی‌وبدبختی ما شروع شد ؟

برتا ـ (خطاب بسر مباشرکه برگشته است) آیا زنده‌است؟

(سر مباشر با سر اشاره میکندکه نه)

برتا ـ وای برتو ای کاخ منحوس پایه و شالودهٔ تو بر لعنت و نفرین است و تو منزلگاه لعنت و نفرینی .

صحنهٔ چهارم

(درخانهٔ والترفورست)

اشخاص :

والترفورست

ارنولدفوم‌ملشتال (هریک از طرفی وارد صحنه میشوند)

ملشتال ـ آقای والتر فورست ...

والترفورستـ خدا کند کسی ما را نبیند. از جایتان حرکت نکنید چون دور و بر ما پر است از جاسوس .

ملشتال ـ آیا برای من خبری از اونتروالد نیاورده اید ؟ آیا خبری ازپدرم ندارید؟ من دیگرطاقتم طاق شده است وبیشتر ازین تاب و توان ندارم من مگرچه گناهی کرده ام که مستحق چنین عقوبتی باشم چرا باید مثل یکنفر آدم کش خودم را پنهان بسازم ؟ تنها گناه من این است که با چوبدستم انگشت این جوانک پر رو را که میخواست بامر والی بهترین گاو کاری مرادرمقابل چشمم ببرد شکستم .

والترفورست ـ شما خیلی تندهستید! این جوان ازآدمهای والی بود و از جانب او آمده بود . شما تقصیری کرده بودید و مأمور سیاست و تنبیه شما بود و هرقدرهم برای شما دشوار بود میبایستی باسکوت آنرا تحمل میکردید.

ملشتالـ یعنی بایستی ناسزای این جوانک وقیح را تحمل کنم که میگفت «رعیت اگر بخواهد نان بخورد باید خودش خیش را بکشد» . وقتی گاوهای نازنینم را ازخیش باز میکرد مثل این بود که با خنجر جگرم را پاره پاره کند. گوئی خود گاوها هم این ظلم واجحاف را احساس کرده بودند ناله میکردند و شاخ میزدند درآن موقع خشم بحق و بجا برمن مستولی شد و نتوانستم دیگر برخود مسلط باشم و فرستادهٔ والی را زدم.

والترفورست- آری ! جائی که ما پیرها نتوانیم جلوی خودمان را بگیریم چرا باید منتظر باشیم که جوانان ما بتوانند جلوی خشم وغضب خودشان را بگیرند.

ملشتال - من فقط دلم بحال پدرم میسوزد. او آنجا احتیاج بمراقبت وپرستاری دارد و پسرش باید دراینجا ازاو جدا افتاده باشد. والی کینهٔ اورا بدل گرفته چونکه پدرم همیشه باصداقت در راه حق و آزادی مبارزه کرده است و بهمین ملاحظه است که این پیر مرد را اینهمه آزار و عذاب میدهند و احدی هم آنجا نیست که مانع این دشنام وناسزا شود. هرچه باداباد من باید هرطور شده خودم را باو برسانم.

والترفورست - قدری صبر و حوصله داشته باش تابببینیم ازطرف جنگل چه خبری میرسد. در را میزنند زود برو. شاید قاصدی ازطرف کلانتر آمده باشد. زود بروتو. مادامی که دراوری هستی ازشر کلانتر دراماننخواهی بود. فراموش نکن که آدمهای ظالم وستمگر یار وهمدست یکدیگرند.

ملشتال - اینهاخودشان بمایادمیدهند که ما چه بایدبکنیم.

والترفورست - برو. بمحض اینکه خطر دور شد بازترا صدا خواهم کرد...

(ملشتال بیرون میرود)

بیچاره ! دلم نمیآید خبرهای بدی را که حدس میزنم باو بگویم. کیست در میزند ؟ هروقت صدای دربلند میشودمنتظر

بدبختی هستم . خیانت و سوء ظن در هر گوشه گوش بزنگ ماست و مأمورین جور و ستمگری تا بدرون خانهایمان رخنه کرده‌اند و چیزی نمانده که مجبور بشویم در خانهایمان را با قفل و زنجیر ببندیم .

(در خانه را باز میکند و با وحشت و تشویش خود را بعقب میکشد. ورنر اشتوفاخر وارد میشود) آنچه‌می‌بینم به بیداری است یا رب یا بخواب ؟ جناب آقای ورنر آیا راستی خودتانید چه میهمان عزیزی! هرگز پای میهمانی گرامی‌تر از شما بآستانهٔ این خانه نرسیده است . خوش آمدید . برای چه مقصودی به اوری تشریف آورده‌اید ؟ ودراین جاچه میجوئید ؟

اشتوفاخر-(درحالیکه باودست‌میدهد) من‌دراینجاروزگاران گذشته و سویس قدیم را جستجو میکنم !

والترفورست - شما آنها را با خودتان آورده اید چقدر خوشوقتم و چشمم از زیارت شما روشن و قلبم گلشن شده است . بفرمائید بنشینید . احوال خانم گرترود عزیز و نازنین مادختر بافهم‌ایبرگ عاقل و دانا چطور است ؟ تمام مسافرینی که ازآلمان ازراه کلیسای «ماین‌راد»[1] بایطالیامیروندازخانه‌شما ومهمان‌نوازی‌شماداستانهانقل میکنند.آیا تازه‌مستقیماً از«فلولن»[2] تشریف میاورید و آیا پیش از آنکه بدینجا بیائید گردشی دراطراف نکرده‌اید ؟

۱ - Meinrad ۲ - Fluelen

اشتوفاخر - (می‌نشیند) چرا دیدم ، بنای تازه‌ای میسازند اسباب تعجبم شد و هیچ خوشم نیامد !

والترفورست- آری ،رفیق عزیز بایک نظر فورآمتوجه قضیه شده‌اید.

اشتوفاخر - چنین بنائی هیچ دراوری سابقه‌ندارد واحدی بخاطر ندارد که هرگز دراینجا قلعه وبرج و بارو ساخته باشند.

والترفورست - اگراسم حقیقی آنرا بخواهید گورآزادی است.

اشتوفاخر - آقای والترفورست من تنها برای کنجکاوی بدینجا نیامده ام بعضی مطالب است که مرا سخت آزار میدهد . موقعی که ازخانه امحرکت کردم سخت نگران بودم ودراینجا هم باز سخت نگرانم . دیگر تاب و توانمان تمام شده و قوت بردباری برایمان باقی‌نمانده است واز همه بدتر پایانی‌هم برای این ظلم و فشار پیدا نیست . ما اهالی سویس از روزگارهای پیشین آزاد بوده ایم و بد رفتاری عادت‌نکرده ایم و تا این آب و این خاك بوده و از وقتیکه چوپانها حیوانات خود را در این کوهستانها می چرانیده اند کسی با ما بد رفتاری نکرده است.

والترفورست - براستی‌این رفتاری که با ما میکنند هیچ سابقه ندارد و حتی آقای فون آتینگ هوزن هم که زمانهای سابق را بخاطر دارد معتقد است که این اوضاع دیگرقابل‌تحمل نیست .

اشتوفاخر ـ در آن طرفهای ما در جنگلستان هم اوضاع بهمین قراراست روز انتقام خیلی‌خونها ریخته‌خواهد شد. و ولفن شی‌سن والی که مرکزش در رس‌برگ است خواسته بودبامیوهٔ حرام دندان آشنا بسازد و بعرض و ناموس بوم‌گارتن از اهالی آلزللن‌دست درازی‌بکندو بوم‌گارتن هم‌حقش‌را با تبر کف‌دستش گذاشت و کارش را تمام کرد .

والترفورست ـ آری محکمهٔ الهی‌بعدل و انصاف قضاوت میکند. گفتید بوم‌گارتن ؟ اوآدم سربزیر وافتاده‌ای بودآیانجات یافته و پنهان شده است ؟

اشتوفاخرـ دامادشما اورا ازراه‌دریاچه فرارداد واکنون در «اشتای نن» [1] در منزل من مخفی است .

از وقایع وحشتناکتری که در «زارنن»[2]رخ داده حکایاتی برایم نقل کرده که قلب هر آدم‌شریفی را پاره پاره میکند .

والترفورست ـ (بدقت‌گوش میدهد) بگوئید ببینم چه شده است ؟

اشتوفاخر ـ ازآنجمله حکایت‌میکرد که درسرجادهٔ‌ملشتال درنزدیکیهای« کرنس»[3]آدم‌صحیح العمل‌ونیک‌فطرتی‌منزل دارد بنام«هاین ریش فون درهالدن»[4] که کلامش در نزد تمام مردم آن نواحی خیلی وزن و اعتبار دارد .

والترفورست ـ کیست که اورا نشناسد. بگوئید ببینم‌چه بلائی بسرش آمده است ؟

---

۱ Steinen - ۲ Sarnen - ۳ Kerns - ۴ Heinrich von der Halden

اشتوفاخر - «لاندن‌برگر»[۱] والی برای اینکه پسرش‌را که مختصر تقصیری کرده بود بسیاست برساند حکم کرده بود یک جفت از بهترین گاوهایش را از خیش جدا کرده ضبط کنند ولی پسرش مأمور والی را کتک زده و فرار کرده است .

والترفورست - (درغایت نگرانی) با پدرش چه کردند ؟ بگوئید ببینم بسر او چه آمده است ؟

اشتوفاخر - لاندن برگر احضارش کرد و گفت باید فوراً پسرت را بیاوری تحویل بدهی‌بیچاره پیرمرد هرقدرقسم خورد که نمیداند پسرش کجاست بخرجش‌نرفت وحکم کردمیرغضب بیاید .

والترفورست - (ازجا برخاسته وسعی دارد اشتوفاخر را با خود بطرف دیگری ببرد) ساکت ! دیگر باقیش را نگوئید !

اشتوفاخر - (با صدای بلند تر) آنوقت گفت اگر پسررفته پدر که‌اینجاست بیندازیدش بروی خاك و چشمهایش‌را بانیش کارد در آورید .

والترفورست - وای وای خداوندا خودت رحم کن .

ملشتال -(خود را در وسط مجلس میاندازد) چه گفتید ؟ چشمهایش را در آوردند ؟

اشتوفاخر - (تعجب‌کنان خطاب به والترفورست) این‌جوان کیست ؟

---

۱ - Landenberger

ملشتال - (بدامن اشتوفاخر میآویزد) چشمهایش را . . . بگوئید ببینم . . .

والترفورست - ای بیچاره بدبخت .

اشتوفاخر - این جوان کیست؟ (والترفورست باشاره وایماء مطلب را میفهماند) پسرش است . خدای دادگر ! !

ملشتال - من باید ازپدرم دور باشم؟ هردوچشمش را . . .

والترفورست - اینقدر بی تابی نکن . مرد باید در مقابل این نوع مصیبتها تحمل و بردباری داشته باشد .

ملشتال - تقصیر من است وتقصیر سهل انگاری من است پس حالا از هردو چشم کوراست ؟

کور، کور . . .

اشتوفاخر - همانطور که گفتم بکلی ازقوهٔ باصره محرومش کردند و دیگر هرگز روشنائی آفتاب را نخواهد دید .

والترفورست - خواهشمندم درد و غم این جوان را تازه نکنید و نمک برجراحت قلبش نپاشید .

ملشتال - هرگز (دستهارا بجلو چشم برده چند لحظه خاموش میماند آنگاه باآهنگ ملایم بنای صحبت را میگذارد . درحالیکه اشکش روان است گاهی با این وگاهی بادیگری حرف میزند .) بزرگترین نعمت الهی چشم بینا است . هرموجودی در دنیا زنده بنوراست هرموجود زنده وسعادتمندی حتی نباتات خود را بطرف نور و روشنائی میکشانند . آنوقت پدرمن با دو چشم کوردرتاریکی

بنشیند و بنالد ! در تاریکی ابدی دیگر هرگز چشمش بمخمل سبز چمنزار ها نخواهد افتاد . دیگر هرگز از تماشای گلهای رنگارنگ لذت نخواهد برد . و همیشه از تماشای قله‌های سرخ فام کوهها محروم خواهد ماند. مردن دشوار نیست اما زنده بودن وَ چشم نداشتن بزرگترین بدبختیهاست؟ چرا اینطور بانظر ترحم بمن مینگرید ؟ من دارای یک جفت چشمم که مثل گوهر شبچراغ میدرخشد و هیچ کدام را نمیتوانم بپدر کورم بدهم . من حتی یک قطره هم نمیتوانم ازین روشنائی که مثل اقیانوس در تلؤلؤ است و چشمهایم در امواج آن غوطه وراست بپدرم بدهم .

اشتوفاخر - افسوس که نه تنها نمیتوانم چیزی از یأس شما بکاهم بلکه باید بازهم چیزی برآن بیفزایم . پدرشما ازین هم بدبخت تر شده چون هرچه داشته است هم غارت کرده‌اند و تنها چیزی که برایش باقی مانده عصائی است که باید بکمک آن عریان و کور از این در بآن در برود .

ملشتال - پیری و کوری و تنها یک عصا ! هرچه داشته و حتی نورچشمها یعنی این نعمتی راکه هرفقیر و گدائی از آن برخوردار است ازو گرفته اند ؟ دیگر بمن نگوئید که در اینجا بمانم و خودم را پنهان کنم ! عجب پسر بی غیرت وبی حمیتی بودم که تمام بفکرخودم بودم و بفکر پدرم نبودم . وای برمن که فرار کردم وچون تو پدر مهربانی‌را در دست این شقی‌خدا نشناس گروگان گذاشتم . حالادیگر موقع حزم واحتیاط نیست .

حالا دیگر هر حزم و احتیاطی عین بی غیرتی است . لعنت خدا برمن اگر ازین لحظه ببعد بجز تلافی و انتقام فکر دیگری داشته باشم . انتقام خونین . باید خودم را بآنجا برسانم . محال است کسی بتواند جلویم را بگیرد . باید بروم و چشمهای پدرم را ازوالی بازخواست کنم . اگر درمیان هزار سرباز و پاسبان هم باشد پیدایش میکنم . تا ازخون این شقی ابد و ازل سیراب نشوم زندگانی برایم قدر و قیمت و معنائی نخواهد داشت . (میخواهد بیرون برود)

والتر فورست ـ صبر کن ؟ تو کجا زورت باو میرسد؟ او در پناه برج و با روی کاخ منیعش در زارنن نشسته و بخشم وغضب تو تمسخر میکند .

ملشتال ـ اگر در طبقهٔ هفتم عرش هم باشد ، اگر در قلهٔ کوه «شرك هورن»[1] در سینهٔ دریای یخ و برف درآغوش قلزم بیکران ابر های جاودانی کوه «یونگ فراو»[2] پنهان باشد بهر تدبیری باشد باو راه خواهم یافت وخودم را باوخواهم رسانید و بهمدستی بیست تن از جوانانی که مانند خودم دلسوخته و زخمی و برای فداکاری حاضر باشند قلعه و حصارش را ویران میسازم و دمار ازروزگارش بر میآورم . فرضاً هم که کسی حاضر نشد بمن یاری کند و همه از ترس اینکه مبادا خانه و زندگی و گاو و گوسفندشان

---

۱ ـ Schreckhorn معنی این کلمهٔ آلمانی « تیغه و شاخ دهشت » است و اسم کوهی است در شمال سویس که ببلندی وصعوبت معروف است . ۲ ـ Jungfrau بزبان آلمانی یعنی «دوشیزه» نام یکی از کوههای بلند ومشهور سویس است .

از دستشان برود بترسند و بلرزند و گردنشان را زیر یوغ ظلم و استبداد خم کنند خودم یکه و تنها از کوهها بالا خواهم رفت و بآواز بلند از چوپانها طلب یاری خواهم کرد و در آن بالای کوه و در زیر سقف آزاد آسمان در آنجائی که افکار پاك و دلها بی آلایش است داستان این ظلم و شقاوت را بزایشان نقل خواهم کرد .

اشتوفاخر - (خطاب به والترفورست) راستی که جور و ظلم بجائی رسیده که تحملش غیر ممکن است . مگر تا کی باید بردباری کرد ؟

ملشتال - جائی که انسان اختیار تخم چشمش را هم نداشته باشد بردباری چه معنائی دارد ؟ مگر دستهایتان را خدای نخواسته بسته اند ؟ پس فایدهٔ اینهمه مشق تیر و کمان و تبر چیست ؟ بهترین اسلحه همان اسلحه ایست که یأس و اضطرار بدست انسان میدهد . گوزن وقتی راه نجات را بروی خود بسته دید برمیگردد و باشاخش جنگ میکند . بز کوهی وقتی مستأصل شد شکارچی را بدره پرتاب میکند . حتی گاو آرام و سربزیری که بار جانگزای خیش را با آنهمه اطاعت و انقیاد بگردن میکشد وقتی اذیت و آزار دید بنای حمله را میگذارد و با شاخ محکم خود بدشمن هجوم میآورد .

والترفورست - اگر این سه ایالت مثل ما سه نفر فکر میکردند شاید کاری از دست ما برمیآمد .

اشتوفاخر - اگر اوری قد علم کند و اونتروالد هم بیاری او بیاید خاطر جمع باشید که شویتز هم عهد وپیمان[1] قدیمی را محترم خواهد شمرد.

ملشتال - من دراونترو الد دوستان بسیار دارم واگر بفهمند که تنها نیستند و دیگران هم با آنها همراهند با کمال میل و رغبت حاضر بجانبازی میشوند. ای پدران مقدس این آب وخاك! من درمقابل شما که تجارب بسیاری اندوخته اید جوان خامی بیش نیستم وحق ندارم در حضور شما زباندرازی کنم ولی بواسطه جوانی وبی تجربگی نصایح وسخنان مرا تحقیر نکنید ومطمئن باشید که انگیزه من در این کینه جوئی کور کورانه نیست بلکه درنتیجهٔ بیچارگی واضطرار ودر اثر دردومحنتی است که دل سنگ را میسوزاند. شما هر دوصاحب خانه وخانواده وعیال واطفالید ودلتان میخواهد پسری بافضیلت داشته باشید که احترام موی سفید شمارا نگاه دارد و نگذارد که کسی تخم چشم شمارا در آورد و چون خطری خودتان و مال ومنالتان را تهدید نمیکند و چشمهایتان هم بحمدالله روشن و بیناست و از تماشای نور آفتاب محروم نیستید از غم ومحنت دیگران بی خبرید ولی بدانید که شما نیز از گزند خنجر بیدادگری مصون نخواهید ماند علی الخصوص که شما هم مانند پدر من راضی نشده اید که این مرز و بوم بدست اطریش بیفتد وگناه بزرگتان همین است وشما هم مثل پدر من در معرض خشم وغضب و عقوبت هستید.

---

۱ - مقصود عهد وپیمانی است که این سه ایالت ازقدیم باهم بسته بودند.

اشتوفاخر- (خطاب به والتر فورست) هر تصمیمی بگیرید من هم موافقم .

والترفورست - باید دید فکر وعقیده آقایان«زی‌لی‌نن»[۱] و «آتینگ هوزن»[۲] چیست؟ تصور میکنم اگراین دونفر با ما همراه باشند اسم آنها جماعت بسیاری را با ما همراه و یکدل خواهد ساخت .

ملشتال - آیا درسرتاسر این کوهستانها هیچ اسمی از اسم خود شما دونفر مشهورتر ومحترم‌تر هست ؟ مردم کمال اطمینان و اعتماد را بشما دارند. شما نام نیکی را که از پدرانتان بشما رسیده بلند آوازه‌تر ساخته اید .با اینوصف چه احتیاجی بدیگران داریم ؟ باید دل بخدا بست و جلو افتاد . فرضاً هم که در این خاك تنها بمانیم ویار ویاوری نداشته باشیم باید بهمت مردانه دست بکار شویم و منتظر کمک غیر نباشیم.

اشتوفاخر - اعیان و اشراف این سرزمین در بدبختی ما شریك نیستند. این سیلی که دره ها و تنگه ها را ویران ساخته تاکنون آسیبی بنقاط مرتفع و آن بالاها نرسانده است با وجود این اگر آنها هم ببینند که مردم دست باسلحه قد علم کرده اند ازکمك وهمراهی باما خودداری نخواهند کرد .

والترفورست - اگر حکمی درمیان ما و اطریش میبود

---

۱ - Sillinen ۲ - این هردواسمشان دراسناد تاریخی قدیمی سویس ضبط است و خدمات عمده بآزادی و استقلال سویس نموده اند .

نا حرفی نداشتیم ومراعات حق وقانون را میکردیم ولی افسوس همان کسی که داور و حامی ماست (یعنی امپراطور) هم بما ظلم میکند. در اینصورت تنها یار ویاور ما اول خداست و بعد بازوی مردانهٔ خودمان... شما خوب است ازمردم شویتز بپرسید تا معلوم شود که آیا با ما همراهند یا نه ؟ من هم میروم به‌اوری تا دوستان ورفقایم را جمع کنم. اما باید یکنفر را هم پیدا کنیم که به اونتروالد برود.

ملشتال - چرا من نروم ؟ چه کسی از من بهتر است ؟

والترفورست - ابداً نخواهم گذاشت. شما مهمان من هستید و من مسؤل جان شما هستم.

ملشتال - اجازه بدهید من بروم. من تمام راه و بیراه کوهستان وسنگلاخها را وجب بوجب میشناسم ودوستان زیادی دارم که حاضرند با آغوش باز مرا بپذیرند. مرا پنهان خواهند ساخت و نمیگذارند بدست دشمن بیفتم.

اشتوفاخر - بسپاریمش بخدا و بگذاریم برود. دربالای کوهها آدم خائن پیدا نمیشود و مردم آنجا آنچنان از استبداد منزجر ومتنفرند که هیچکس حاضر نیست آلت دست دشمن بشود. بوم گارتن هم مردم اونتروالد را با ما همراه خواهد ساخت وبخواست پروردگار دوست وهمدست بسیار پیدا خواهیم کرد.

ملشتال - بچه وسیله میتوانیم بدون سوء ظن دشمن ازحال یکدیگر با خبر باشیم ؟

اشتوفاخر ـ ممکن است هرچند وقت یک بار «برونن»[۱] یا «ترایب»[۲] آن جائی که محل قایقهای سوداگران است و عده گاه قرار بدهیم.

والترفورست ـ احتیاط را نباید از دست داد وشرط حزم و احتیاط نیست که مارا اینطور آشکارباهم ببینند. گوش بدهید. درساحل چپ دریاچه در راهی که به برونن میرود روبروی تختهسنگ معروف به «می‌تن‌اشتاین»[۳] مرغزاری است که دورش را جنگل گرفته است و درمیان چوپانها و گاودارها به «روتلی»[۴] معروف است و باین جهت باین اسم معروف شده که درختهای جنگل را در آنجا بریده اند و بایر افتاده است. این مرغزار درسرحدبین اوری واونتروالدواقع شده‌است (خطاب به اشتوفاخر) شما با قایق میتوانید بآسانی خودتان را ازشویتز بآنجا برسانید. در تاریکی شب از راه وبیراهه آنجا جمع میشویم وبا دل آرام میتوانیم هرحرفی داریم بزنیم. هر کدام ازما سه نفر باید ده نفر آدم فداکار و از جان گذشته که کاملاً مورد اعتماد و اطمینان باشند باخود همراه بیاورد. آنوقت بیاری پروردگار هرصحبت و مشورتی لازم باشد میکنیم و تصمیم قطعی را میگیریم.

اشتوفاخر ـ بسیار خوب. حالا هردونفر دست راستتان را بگذارید در دست من و همانطور که ما سه نفر در این ساعت

---

۱ ـ Brunnen ۲ ـ Trieb ۳ ـ Mythenstein کلمهٔ آلمانی است بمعنی «سنگ اساطیری». ۴ ـ Rütli

ودر این محل رسماً عهد وپیمان میبندیم که متفق ومتحد باشیم بنام سه ایالتی هم که موطن ماست سوگند یاد میکنیم که تاجان دربدن داریم هم خودمان متحد باشیم و هم ایالتهایمان باهم متحد و متفق باشند.

والترفورست ـ تا دم‌واپسین.

(ایشان دست دردست مدتی آرام و خاموش میایستند)

ملشتال ـ ای پدر پیر عزیزم. چشمان تو روز آزادی و رستگاری ما را نخواهد دید اما آواز آن بگوش تو خواهد رسید. روزی که آتش شادی در دامنه و در قله هر کوهی از کوههای آلپ شعله ور میگردد. روزی که کاخ استبداد وبیداد ستمگران ویران‌وواژگون‌میشود. روزی که‌سویسی‌هادوان‌دوان این مژدهٔ جانبخش را برایت خواهند آورد، آنوقت است که پردهٔ تاریکی که بروی دیدگانت افتاده فرو میافتد ودل وجانت روشن میشود. (ایشان از یکدیگر جدا میشوند)

پردهٔ دوم

صحنه اول

(در خانهٔ اعیانی بارون فون آئینگ هوزن)

تالاری است بسبک معماری گوتیک که با پرچمهای خانوادگی وکلاه خود ها زینت یافته است.

بارون که پیر مردی است هشتاد و پنج ساله جبه ای از خز در بردارد و عصائی در دست گرفته که دستهٔ آن از شاخ بز کوهی است . کوتونی و شش تن از پیشخدمتها داس و شن کش بدست در اطراف او ایستاده اند . اولریش فون رودنز با لباس شوالیه ها وارد میشود.

رودنز ـ عموجان منم. چه فرمایشی است ؟

آئینگ هوزن ـ اجازه بده اول بترتیبی که ازقدیم‌الایام دردودمان ما مرسوم‌است جام صبوحی را باخدمتگارانم بنوشم. (ازجامی مینوشد و سپس جام نوبت بنوبت دور میگردد) چه بسا

سابقاً بشخصه شاهد و ناظر کار وزحمت اینها درصحرا وجنگل بوده‌ام . چه بسا در موقع جنگ و زد و خورد بیرق مرا بلند کرده‌اند ولی حال دیگر کارم منحصر است به نظارت برآنها و اگرحرارت آفتاب بسراغم نیاید پائی برایم باقی‌نمانده که من بتوانم بسراغ آفتاب ازکوه وکمر بالا بروم . اکنون دایرهٔ زندگانیم مدام تنگتر میشود و در همین دایرهٔ تنگ و محدود حرکتی میکنم وهرساعت بدم واپسین عمرنزدیکترمیشوم ازمن سایه‌ای بیش باقی نمانده و دیری نمیگذرد که تنها نامی ازمن باقی خواهد ماند.

کولونی ـ (جام را به رودنز تعارف میکند) بسلامتی شما آقا نوش جان (و چون رودنزدرگرفتن جام مردد است میگوید) جامتان یکی است و دل و جانمان هم یکی است.

آتینگ هوزن ـ بچه‌ها حالابروید وبازعصر پس‌ازخاتمه کار درباب کار وبارها گفتگو میکنیم.

(آتینگ هوزن ورودنز تنها میمانند)

آتینگ هوزن ـ مسلح و آماده ات می‌بینم یقین خیال داری به آلتدورف بدارالحکومه بروی ؟

رودنز ـ آری! عموجان باید هرچه زودترمرخص شوم.

آتینگ هوزن ـ (می‌نشیند) اینهمه عجله برای چیست ؟ دراین سن جوانی باین اندازه وقتت کم است که نمیتوانی قدری از آنرا صرف عموی پیرت بکنی ؟

رودنز - می‌بینم که شما احتیاجی بمن ندارید و احساس میکنم که حکم یکنفر بیگانه را دراینخانه پیدا کرده‌ام.

آتینگ هوزن - (او را برانداز میکند) راستی‌هم‌همینطور است بد بختانه بوطنت بیگانه شده‌ای . ای اولی ای اولی من دیگرترا نمی‌شناسم. لباس ابریشمی میپوشی و پر طاوس بخود میزنی وجبهٔ اطلس‌ارغوانی بدوش میاندازی وبهموطنانت افاده وتکبرمیفروشی‌ووقتی دهاتیها بسادگی‌بتوسلام میکنند ازخجالت سرخ میشوی وعارت میآید جواب سلامشان را بدهی.

رودنز - با هر کس چنانکه استحقاق دارد رفتار میکنم وحاضرنیستم بیش از آنچه باشأنشان مناسب است عمل کنم.

آتینگ هوزن - مگرنمیدانی که این مردم واین‌مملکت مورد خشم و غضب پادشاه واقع گردیده‌اند و قلب هرآدم شرافتمندی از اینهمه ظلم و تعدی جریحه داراست؟ وتنها تو هستی که خم‌بابرویت نمیآید واعتنائی بمصائب عمومی نداری. ازکسان و یاران خود بریده‌ای و بدشمنان این آب و خاك پیوسته‌ای وازمذلت و فلاکت مردم‌بالحن‌طعن وطنزسخن‌میرانی و مدام در پی هوی وهوسهای جوانی‌هستی و در حالیکه مرز و بومت را بخاك و خون میکشند تمام فکر و ذکرت این‌است که مورد توجه شاه و دربار بشوی!

رودنز - عمو جان خودتان خوب میدانید که بد بختی مملکت ما ازکجاست. هیچ‌فکر کرده‌اید که مسئول این بدبختیها

کیست ؟ با یک کلمه میتوان باین بدبختی پایان داد و مورد لطف و عنایت بی‌پایان امپراطور قرار گرفت. وای بحال کسانی که نمیگذارند چشم و گوش مردم باز شود و خیر و صلاح خودشان را درست تشخیص بدهند وبفهمند نفع واقعیشان چیست ودر کجاست. برای منافع و اغراض شخصی نمیگذارند که این ایالات جنگلستان بااطریش بیعت کنند همانطور که تمام ممالک اطراف بیعت کرده‌اند. دلتان خوش است که بایک مشت اشخاصی که اسمشان را نجبا و اعیان گذاشته‌اند روی کرسیهای اربابی بنشینید وبرای اینکه آقابالاسری نداشته باشید امپراطور را تنها ارباب وآقای خود بخوانید.

آتینگ‌هوزن ـ عجیب‌من باید این حرفهارا بشنوم‌آنهم از دهان تو ؟

رودلز ـ خودتان خواستید که عقیده‌ام را بگویم پس‌حالا بگذارید حرفم را بآخر برسانم. دلم میخواهد عمو جان بگوئید ببینم شما در اینجا چه نقشی بازی میکنید ؟ مگر نه این است مباهات میکنید که رئیس مجلس عمومی ودارای پرچم و نقش و علامت هستید و دلتان خوش است که در اینجا در کنار این این گاوچرانان حکومت میکنید؟ راستی فکر نمیکنید که بهتر است انسان بیک پادشاه سرفرود بیاورد و بجای اینکه بانوکر و بنده و رعیت خود برابر وبا دهاتیها درمحاکم و دادگاهها همزانو باشد داخل دستگاه سلطنتی بشود؟

آتینگ هوزن ـ آخ اولی اولی بدان ، این صدائی که از حلقوم تو بیرون میآید صدای وسوسه وپندار است که گوش جانت را پر و روحت را مسموم ساخته است.

رودنز ـ آری من عقیدهام را مخفی نمیکنم. وقتی بیگانگان ما را دست می اندازند و ما را اعیان دهاتی میخوانند جگرم خون میشود. برای من دیگرقابل تحمل نیست که ببینم جوانان طبقهٔ نجبا و اشراف اطراف در زیر لوای پادشاهان هابسبورگ هرروز بشهرت واعتبار خود بیفزایند ومن در کنج خانهٔ پدری بیحاصل و عاطل و باطل بمانم وبهار جوانی را صرف کارهای معمولی بیارزش نمایم. وهنگامی که درپشت این کوهها دنیائی ازنام وشهرت وآوازه درهیجان وجوش وخروش است و کارهای بزرگی انجام میشود کلاه خود و شمشیر من دراینجا در گوشهٔ انبار زنگ میزند. غریو کوس جنگ آوران وبانگ هل من مبارز دلیران هرگز دراین درهها و تنگهها نمی پیچد. دراینجا بغیر ازبانگ گاو و گوساله وآواز یکنواخت زنگ بز و گوسفند آواز دیگری بگوش نمیرسد!

آتینگ هوزن ـ افسوس که چشم داری و نمی بینی و فریب خط و خال و نقش و نگار ظاهری را میخوری وبآب و خاك بنظر تحقیر مینگری و از رسوم و عادات دیرینهٔ اجدادی ننگداری. روزی خواهد رسید که بیاد این کوههائی که یادگار ویادآور نیاکان تست اشك گرم حسرت خواهی ریخت و همین

صدای دلکش زنگ گاوها که اکنون در نظر تو قدر و ارزش ندارد روزی که ازیار ودیار دور و مهجور بمانی داغت را تازه خواهد کرد. توهیچ نمیدانی که عشق وشور میهن چه نیروئی دارد. تو برای این دنیای بیگانهٔ عاری ازحقیقت ساخته نشده‌ای با این دل وفا پروری که داری در دربار سرتاپا کبر و غرور ونخوت همواره غریب وبیکس خواهی بود. آنجا این خصلتهای مردانه‌ای که دراین کوه‌هاودره‌هابدست آورده‌ای بدردنمیخورد. برو آنجا و دل و روح آزادت را بفروش ودرعوض زمین وتیول بگیر. برو آنجا تا در وطن آباء و اجدادی خودت غلام و بندهٔ پادشاه‌بشوی. ای اولی ای اولی کجا میروی بیا در خانهٔ خودت باکس وکار خودت بمان و بیهوده به آلتدورف مرو. بمقدسات میهنی‌خود پشت‌پامزن من آخرین کس ازبقایای این دودمانم. نام من با مرگ من محو میشود. این خود و سپری که بدیوار آویخته بامن بگور خواهد رفت.

آیا راضی میشوی که دردم واپسین دراین فکر و اندیشه باشم که تو فقط منتظری چشم من بسته شود تا تو همان دم خودت را بدربار برسانی و این آب و زمین پاك و مقدسی را که خداوند خودش بمن داده است با اجازهٔ اطریش به تیول بدست بیاوری ؟

رودنز - ایستادگی ما در مقابل پادشاه بیحاصل است. دنیا در زیر نگین اوست و هیچ فایده ندارد که خیال کنیم تنها ودست خالی بلجاجت وسرسختی زنجیر استواری را که بید قدرت

خود بدور ما پیچیده است از هم خواهیم گسیخت. امروز تمام بازارها و کلیهٔ محاکم وراههای تجارتی دردست اوست وحتی یابوی بارکشی هم که‌ازتنگهٔ «گوتار»[1] میگذرد باید پاو باج بدهد. خاك او ازچپ وراست مانند حلقه‌ای فولادین دور مارا گرفته و درواقع تمام ما زندانیان او هستیم آیا تصورمیکنید که درموقع ضرورت امپراطوربحمایت ماخواهد آمد ؟آیا او میتواند درمقابل قدرت و نیروی روزافزون اطریش از خودش دفاع کند ؟ اگر خداوند بما کمك نکند هیچ امپراطوری هم نمیتواندبما مساعدت نماید . چگونه میتوان بوعده و پیمان امپراطوری اعتماد داشت که در موقع بی پولی و جنگ اعیان و اشرافش باید شهرهائی را که درحمایت آنهاست گرو بگذارند تابتوانند کیسهٔ خالی امپراطور را پر کنند ؟ نه عمو جان حزم و عقل و احتیاط حکم میکند که در این ایام دشوار که هر کس خود را بکسی می‌چسباند ودر زیر سایهٔ از خود قویتری در میآید باید در پی حامی توانائی بود. تاج و تخت امپراطوری هرروز از دودمانی بدودمان دیگری انتقال مییابد و هر خدمت و هرجان نثاری وفداکاری زودفراموش میشود.اگر کسی بخواهد موردتوجه و عنایت آن کسانی واقع شود که اقتدارفردا بدست آنها خواهد افتاد ، باید ازهمین امروز برای فردا بذر بیفشاند.

آتینگ هوزن ـ عجب ، تواینقدرعاقلی؟ پسر توخودترا

---

۱ ـ Saint Gothard راهی است که از سویس بایطالیا میرود و از قدیم‌الایام از لحاظ تجارت و حمل و نقل و قشون‌کشی نهایت اهمیت را داشته و دارد .

از آباء و اجداد بزرگوارت دانا تر و خردمند تر حساب میکنی آباء و اجدادی که در راه حفظ گوهر گرانبهای آزادی واستقلال مردانه کوشیدند و از بذل جان و مال مضایقه ننمودند . سوار قایق شو وزود خودت را به «لوسرن»[1] برسان تابینی که مردم در تحت حکومت اطریش چگونه جانشان بلبشان رسیده است. اگر پایشان بخاك ما برسد فوراً میخواهند گاو و گوسفند ما را سرشماری کنند وچراگاههای مارا ممیزی نمایند و مساحت کنند و شکار پرنده را در هوا و چرنده را در روی خاك قدغن کنند ودرجنگلهای ما برای خود حق چوب‌بری قائل شوند ودرخانهٔ خودمان برای عبور از پل و دروازه ازما عوارض وباج بگیرند وباسرمایهٔ فقر و فاقهٔ ما برای خودشان زمین بخرند و با خون جوانان ما بجنگ دشمنانشان بروند. برای چه؟ ما اگر بنا باشد خونمانرا بریزیم چرا برای خودمان نریزیم ؟ خریدن آزادی برای انسان ارزانتر ازخریدن بندگی تمام میشود .

رودلف ـ ازدست ما مردم چوپان بر ضد قشون آلبرت چه برمیاید ؟

آتینگ هوزنـ پسرجان تو باید این مردم چوپانرا بهتر بشناسی. من خوب میشناسم که چه جنگها که بسرداری این ملت نکرده‌ام. کاش دیده‌بودی در «فاونز»[2] چطورمیجنگیدندبگذار بیایند

---

۱ ـ لوسرن از سنهٔ ۱۲۹۱ در تحت سلطنت پادشاهان اطریش درآمده بود .

۲ ـ Favenz امپراطور فردریک دوم درهمین فاونز ازشهرهای ایطالیا درمقابل شجاعت سویسیها سند آزادی آنهارا درسنهٔ ۱۲۴۰ صادرنمود .

تابببینیم چگونه میتوانند بر خلاف میلمان گردن مارا زیر یوغ خم کنند. توباید درك کنی که ازچه قوم و ملتی هستی. بیهوده گوهر واقعی وجودترا قربانی این نقش ونگارهای سست مکن. توباید مباهات کنی که رئیس مردم آزادی هستی که از روی علاقه درراه تو جان نثاری میکنند و در جنگ وصلح و زندگی ومرگ باتو وفادارند. تو باید باین اصالت و نجابت بنازی وآنرا مایهٔ افتخار خود بدانی. تو باید این رشتهٔ هموطنی که از موقع تولدت بگردن تو افتاده استوارسازی و بوطن عزیزمان دلبستگی داشته باشی وبادل وجان درهواداری ازوطن پایداری کنی.

ریشهٔ برومندقوه ونیروی تواینجاست. آنجادرمیان بیگانگان غریب خواهی بود وحکم شاخهٔ لرزانی را پیدا میکنی که ازاولین بوران و تند باد در هم میشکند. بیا جانم مدت مدیدی است که دور بوده‌ای و مارا ندیده‌ای اینك بیا ویك امروزرا باما بگذران به آلتدورف نرو. میشنوی چه میگویم امروز نرویك امروزه را وقف کسانت کن.

(دستش را میگیرد)

رودنز ـ قول داده‌ام وباید بروم. مرا رها کنید. قول داده‌ام و اختیاری برایم باقی نیست.

آلینگ هوزن ـ (اورا رها میکند وباصدای جدی) آری اختیاری برایت باقی نیست. ای بدبخت اگر اختیاری برایت باقی نمانده مربوط بقول و وعده نیست بلکه مربوط برشته‌ایست که عشق بگردنت انداخته.

(رودنز رویش را برمیگرداند)

هرطورمیخواهی خودت را پنهان کن . آنکه ترا بدارالحکومه میکشددوشیزه «برتافون برونک»[1] است که زنجیر خدمت بامپراطور را بگردنت انداخته‌است. تو برای دست یافتن باین دختر اشرافی بمملکت خود خیانت میکنی. خود را فریب مده ! برای اینکه ترا بدام بیندازند این عروس خانم را بتو نشان میدهند ولی دانسته باش که چنین عروسی را بچون تـو جوان ساده لوحی نخواهند داد .

رودنز ـ آنچه شنیدم کافیست. خداحافظ .(حرکت میکند)

آتینگ‌هوزن ـ جوان‌دیوانه‌بمان .میخواهدبرودجلویش را نمیتوانم بگیرم و نجاتش بدهم . وولفن شی‌سن هم بهمین ترتیب بکشورش خیانت کرد. اشخاص دیگری‌هم‌همین راه‌را خواهند رفت. قوهٔ جاذبهٔ بیگانگان قوه‌ایست که در مقابل آن پاهاسست‌میشود قوه‌ای‌است که از کوهها عبورمیکندوجوانانرا بخود جلب مینماید. لعنت برآن ساعتی که این قوم بیگانه‌باین دره های خرم‌وآرام استیلایافت واخلاق پاك وپاکیزهٔ این‌مردم معصوم‌را فاسدساخت .اکنون افکار تازه‌ای بوجود آمده که‌بزور بین مردم منتشر میشود . گذشته و عادات و رسوم باستانی از میان میرود . زمانه عوض شده و نسل جدیدی بمیان آمده که افکار تازه ای دارد . من اینجا چه کاره‌ام ؟ تمام کسانی که

۱ - Breta von Bruneck

بامن‌حکومت میکردند وبامن شریک زندگانی بودند بزیرخاك رفته‌اند. عهد و زمان من هم بزیر خاك رفته است . خنک آن کس که مجبور نیست با این روزگار نوین زندگانی کند .
(بیرون میرود)

صحنهٔ دوم

درکناردریاچه‌چمنزاری‌است‌که‌کوه‌وجنگل‌دورآنرا گرفته است.
روی تخته سنگها راههای باریکی است که دورش را نرده گذاشته اند و نرده‌بانهائی دیده میشود که دهاتیها از آن بالا و پائین میروند.
از دوردست دریاچه پیدا است وبرفراز آن در ابتدا قوس‌قزح مخصوصی پدیدار است‌که از پرتو ماهتاب بوجود میآید.
کوههای بلندی‌که درپشت قلهٔ آن یخچالهای طبیعی‌نموداراست جلوی چشم بیننده را می‌گیرد . شب ظلمانی است و تنها دریاچه ویخچالها در ماهتاب فروغ وپوتوی دارند.

اشخاص :

ملشتال
بوم‌گارتن
وینکل‌رید
مایرفون‌زارنن
بورکهارت‌ام‌بوهل
آرنولدفون‌زوا
کلوس‌فون‌درفلو
چهار نفر دیگر
تمام این اشخاص مسلح هستند

ملشتال - (صدایش از پشت صحنه شنیده میشود) به جادهٔ کوهستانی رسیدیم. تند بدنبال من بیائید . این تخته سنگ و صلیب کوچکی را که بروی آن نصب کرده‌اند خوب میشناسم. بمقصد رسیده‌ایم. این جا روتلی است.

(همه فانوس بدست وارد میشوند)

وینکل رید - گوش بدهید !

زوا - د یاری اینجا نیست.

مایر - هنوز از رفقا کسی نیامده است. ما اونتروالدیها اولین کسانی هستیم که وارد شده‌ایم.

ملشتال - چند ساعت از شب گذشته است ؟

بوم گارتن - پاسبان آتش «زلیس برگ»[1] همین الآن ساعت دو بعدازنیمه شب را اعلام کرد .

(ازدور صدای زنگی بگوش میرسد)

مایر - ساکت باشید گوش بدهید!

ام بوهل - این صدای زنگ عبادت صبحگاهی کلیسای جنگل است که از سرزمین شویتز واضح بگوش ما میرسد.

فون درفلو - چون هواخیلی صاف‌است صدای زنگ‌باین خوبی میرسد.

ملشتال - خوب است چندنفر بروند آتش روشن کنندبرای اینکه وقتی رفقا وارد میشوند آتش روشن باشد.

(دونفر بیرون‌میروند)

---

۱ - Selisberg

زوا ـ شب‌مهتابی‌زیبائی‌است! دریاچه چون‌آینه درخشان و آرام است.

ام بوهل ـ رفقایمان بآسانی ازآب میگذرند.

وینکل رید ـ (با دست بطرف دریاچه اشاره میکند) نگاه کنید آنجا چیزی نمی بینید ؟

مایر ـ چه ؟ عجب ! راستی. قوس قزح آن هم در وسط شب !

ملشتال ـ این را نور ماه بوجود آورده است.

فون درفلو ـ علامت عجیبی است . فوق العاده زیباست و خیلی از مردم چنین چیزی را ندیده‌اند.

زوا ـ ببینید دو تاست ! یک کمرنگترهم بالای آنست!

بوم گارتن ـ یک کرجی همین‌الان از زیرش میگذرد.

ملشتال ـ این باید اشتوفاخر باشد که با قایقش میآیداین مرد شریف هیچوقت مردم را منتظر نمیگذارد.

(با بوم گارتن میروند بطرف ساحل)

مایر ـ ولی این‌اهالی اوری همیشه دیرتر از همه‌میآیند!

ام بوهل ـ راهشان‌دوراست‌وبایدازبیراهه‌میان کوهستان بیایند مبادا چشم جاسوسهای والی بآنها بیفتد.

(آن دو نفر درمیدان آتش روشن کرده‌اند)

ملشتال ـ (درساحل دریاچه) کیست ؟ اذن شب داری؟

اشتوفاخر ـ (ازآن پائین) دوستان وطن !

(همه باستقبال تازه وارد ها سرازیر میشوند)
از کرجی اشخاص ذیل پیاده میشوند :

اشتوفاخر
ایتل‌ردینگ
هانس اوف درموئر
یورگ ایم هوفه
کنرادهون
اولریش‌درشمیت
یوست فون وایلر
سه نفر دیگر

(همه مسلح هستند .)

همه فریاد میکشند : خوش آمدید. (در موقعیکه دیگران در همان پائین سر گرم سلام و علیک هستند ملشتال و اشتوفاخر جلو میآیند)

ملشتال - آقای اشتوفاخر من آنکس که نمیتوانست مرا ببیند دیدم دستم را روی چشمهایش گذاشتم و آفتاب خاموش نگاهش داغم‌را تازه کرد وشرارهٔ انتقام‌رادردلم مشتعل‌ساخت.

اشتوفاخر - از انتقام سخن مران . مقصود ما انتقام از گذشته نیست بلکه مامیخواهیم از بلاومصیبتی که ما را تهدید میکند جلوگیری کنیم. بگوببینم دراونتروالدچه کارها کردید وچه‌تدبیری‌اندیشیدید ؟ مردم‌چه عقیده‌ای دارند و شماخودتان بچه وسیله توانستید از خم و پیچ دام خیانت بجهید؟

ملشتال ـ از راه پر خوف و خطر کوهستان«زورنن»[1] واز وسط یخچالهای پهناور طبیعی و از راه دره ها و تنگه هائی که تنها آوای شوم لاشخوران در آن طنین انداز است خودم را بچراگاههای جبال آلپ رساندم بدآنجائی که گاوچرانان اوری و انگل برگ ازدورفریاد زنان باهم سلام و احوالپرسی میکنند و حیواناتشان را باهم میچرانند. پس ازآنکه عطشم را بابرف و یخ مذاب که کف کنان از آبشار ها سرازیر است فرونشاندم بسوی کلبه‌ها وزاغه های دورافتاده وخالی روان شدم. احدی برای پذیرائی در آنجا نبود و خودم میهمان و خودم میزبان بودم. عاقبت بخانه هائی رسیدم که محل سکونت آدمیزادگان بود خبرشقاوتهای تازه، باین‌زودی درسرتاسراین دره‌ها پیچیده بود ومصیبتی که بمن‌وارد گردیده بود سبب‌شد که همه‌احترام و مهربانی فراوان درحق من ابرازمیداشتند. هر جا رفتم این مردم‌صاف وساده‌وسلیم ومهربان را نسبت باین‌حکومت‌زورمند تازه خشمناك‌وبیزاریافتم. این‌مردم‌همانطور که‌در کوههایشان همیشه همان گیاهها میروید و درنهرها و جویبار هایشان‌همان آب جاری است و ابر و باد مرتباً در یک خط و دریک امتداد روانست اخلاق و عاداتشان نیز بدون تغییر و تبدیلی در طی روزگاران پیشین پشت به پشت از نیاکان بآنها رسیده است و و در جریان یکنواخت زندگانی هیچ رسم و قاعدهٔ تازه ای را

---

۱ - Surennen

تحمل نمیکنند. همینکه چشمشان بمن افتاد دستهای کار دیده و زمختشان بسوی من دراز شد و شمشیر های زنگ زده راکه بدیوار آویخته بودند پائین آوردند و همینکه نام شما و والتر فورست که در نزد تمام این مردم کوهستانی مقدس ومحترم است از دهانم بیرون آمد پرتو دلپذیر شادی و جوانمردی در چشمانشان درخشیدن گرفت و قسم یاد کردند که اوامر شمارا بجان و دل بپذیرند و از اطاعت اوامر آقایان سر نپیچند. آنگاه بپاس لازمهٔ مهمانتوازی خانه بخانه مرابدرهٔ موطنم که بسیاری ازخویشاوندان من دراطراف آن سکنی دارند رساندند وهمینکه چشمم بپدرم افتاد ، دیدم چطور کور و برهنه در گوشهٔ انبار کاه ویونجهٔ یکنفر ازاهالی قصبه افتاده و قوت لایموتش لقمه نانی است که مردم از راه ترحم باو میدهند...

اشتوفاخر - پناه برخدا !

ملشتال - درمقابل چنین منظره‌ای گوئی سرچشمهٔ اشکم خشکیده بودهیچ گریه نکردم وسوزش درد وغصه‌ام رانخواستم با آب چشم فرو نشانم. رنج و اندوهم را چون گنج گرانبهائی در زوایای قلب پنهان کردم و بخود گفتم ازاشک کاری ساخته نیست ، باید بکارپرداخت. از راه و بیراه از خم و پیچ کوهها بالا رفتم و دره ها و تنگه‌ها را زیر پا گذاشتم و خودرا کشان کشان بقله هائی که همیشه پر از یخ و برف و یخچالهای کوهستانی است رساندم. کلبه و زاغه ای نماند که بسراغش

نرفتم و هرجا رفتم و هر کس مرا دید جز آثار تنفر وانزجار از ظلم و ستم چیز دیگری ندیدم و نشنیدم و معلوم گردید که دست جور و تطاول و یغمای والیها و حکام حتی باین نقاط دورافتاده‌ای هم که در زمین بخیل آن گیاهی نمیروید ابقا ننموده است . با تیغ کلام دل و جان این مردم شرافتمند را برانگیختم و اینک همهٔ ایشان از دل و جان با ما همراهند .

اشتوفاخر - دراین‌مدت کوتاه‌چه کارهای بزرگ ازپیش برده‌ای !

ملشتال - کار مهم دیگری را هم از پیش بردم . اهالی این حدود از قلعه و استحکام زارنن‌وروس‌برگ بسیاراندیشناکند چون هرگاه دشمن درپس حصار ودیوارهای سنگی این دو قلعه پناه بجوید دست کسی باو نخواهد رسید و آنجا هربلائی بخواهد بسر مردم میآورد . خواستم با چشم خود این دوقلعه را دیده باشم پس شخصاً به زارنن رفتم وقلعه و استحکاماتش‌را ازنزدیک بخوبی دیدم .

اشتوفاخر - یعنی بپای خود بکنام ببر رفتی ؟

ملشتال - بلباس زائران درآمده بودم وبچشم خود والی‌را دیدم درکنارخوان نشسته بعیش وعشرت سرگرم است وتصدیق کنید که خیلی‌خودداری‌لازم بود که اورا ببینم وزنده‌اش‌بگذارم .

اشتوفاخر - براستی که بخت‌واطالع یارویاورت بوده است .

(در این ضمن رفقا کم کم جلوتر آمده اند وبه ملشتال واشتوفاخر نزدیکتر شده اند)

ولی بگو ببینم این رفقا و جوانمردان دادخواهی که بهمراهت آمده‌اند چه کسانی هستند؟ مرا بآنها معرفی کن تابتوانیم بااطمینان خاطر باهم درد دل کنیم.

گدخدامایر - جناب آقای اشتوفاخر! کیست در این ایالات سه‌گانه که شما را نشناسد؟ من «مایر» واز اهالی زارنن هستم و این هم خواهرزاده ام اشتروت است که از اهالی وینکل‌رید است

اشتوفاخر - این اسامی را شنیده ام ومیشناسم. آن کسی هم که جانش را در کف گرفت و اژدهای مرداب وایلر را کشت از اهالی همین وینکل‌رید بود[1].

وینکل‌رید - جناب آقای وزیر صحیح میفرمائید. جدمن بود.

ملشتال - (دوتن از رفقایش را نشان میدهد) این دو نفر در آنطرف جنگل منزل دارند و از رعایای صومعهٔ انگل برگ هستند. و البته شما برای آنکه ایشان مثل ما آدمهای آزادی نیستند و پس از مرگ دارائی و مالشان بارباب تعلق میگیرد بنظر حقارت بآنها نمینگرید. مخصوصاً که هم اشخاص وطن‌دوستی هستند و هم آدمهای خوش نامی.

اشتوفاخر - (خطاب بآن دونفر) دستتان را بدهید من.

---

۱ - در افسانه‌های سویس معروف است که اشتروت وینکل‌رید نامی ازسرکردگان سوار اژدهائی را کشته وهمینکه بخون اژدها آلوده شد جان سپرد. بموجب داستانهای افسانه ای و اساطیری کشندگان اژدها در نزد مردم محترم وگرامی بوده اند و عموماً هم آنها بوده اند که مردابها را خشکانیده اند.

البته نعمت بزرگی است که آدم رعیت زرخرید احدی نباشد ولی آدم درست و شرافتمند درهرحال همیشه محترم است .

کنرادهون ـ اجازه بدهید آقای ردینگ را بشما معرفی کنم ، ردینگ سابقاً قاضی ما بوده .

مایر ـ به ! او را خوب میشناسم درمحکمهٔ دادگستری راجع بمیراثی طرف دعوای من بود ما در پیشگاه محکمه باهم طرفیم اما در اینجا باهم دوست و برادریم . (دست یکدیگر را دوستانه میفشارند)

اشتوفاخر ـ این سخنی مردانه بود !

وینکل‌رید ـ میشنوید ؟ دارند میرسند این صدای کرنای اوری است .

(از چپ و راست از هرطرف اشخاص مسلحی مشعل بدست از بالای سنگها بپائین میایند) .

هوئر ـ ملاحظه‌میفرمائید که‌حتی این کشیش محترم واین مرد معروف خدا هم آمده است . این چوپان و فاپرورکه پدر روحانی ماست بدنبال گلهٔ خود راه افتاده ازخستگی راه و تاریکی شب هراس بخود راه نداده است !

بوم گارتن ـ خادم کلیسا وآقای والترفورست‌هم دردنبال اوهستند . اما چرا تل را درمیان این جمع نمی‌بینم ؟

اشخاص ذیل وارد میشوند :

والترفورست

روسلمان کشیش دهکده

پترمان خادم کلیسا

کونونی گاوچران

ورنی شکارچی

روئودی ماهیگیر

(پنج نفر دیگر که جمعاً سی و سه نفر میشوند.)

همه بجلو میایند و دور آتش حلقه می‌بندند.

والترفورست ـ درخاك خودمان درخاك وطنمان مجبور شده‌ایم خودمان را پنهان کنیم ومانندآدمکشها دزدکی دورهم جمع بشویم برای احقاق حقمان که ازنور خورشید نمایان‌تراست باید بتاریکی شب وبه نقاب تیره وتارظلمت که باجنایت وخیانت و توطئه هم رکاب است متوسل بشویم.

ملشتال ـ عیبی ندارد. آنچه را دست شب تار میبافد پرتو روز آشکار میسازد.

روسلمان ـ ای همقسمان گوش فرادارید تاآنچه را بوسیلهٔ الهامات غیبی دریافته‌ام برایتان بیان کنم. ما اشخاصی که دراین محل دورهم گرد آمده‌ایم درواقع درحکم مجلس عمومی ایالتی هستیم و میتوانیم خود را نماینده و وکیل تمام ملت بدانیم. پس خوب است برطبق عادات و رسوم مملکتی این مجلس را دایرسازیم بهمان طرزی که درمواقع عادی‌معمولمان‌است. اگر

دراین مورد پاره‌ای از مراسم کاملاً برطبق قواعد و قوانین نشد چون بملاحظهٔ وضع غیرعادی کنونی است باید معذور بدارید. خدا درهرمکانی که عدالت و دادگری برقرارباشد حاضر وناظر است ودراین محل ما مستقیماً درزیرآسمان خداهستیم.

اشتوفاخر - بسیار خوب. برطبق عادات و رسوم قدیمی مجلس برپا خواهد شد. اگرچه حالا شب است اما حق ماچون آفتاب روشن ودرخشان است.

ملشتال - اگرچه ما از حیث عده کافی و در حد نصاب قانونی نیستیم اما چون بهترین افراد ملت درینجا حاضرند جان و دل مردم باماست.

کنرادهون - هرچندبکتابهای قدیمی‌خود دراینجادسترسی نداریم ولی‌تمام مندرجات‌آنها درصفحات قلب ما نقش بسته‌است.

روسلمان - بسیار خوب پس فوراً حلقه را تشکیل بدهیم و شمشیرهارا بعلامت اختیار واقتدار در زمین فرو کنیم.

اوف درموئر - رئیس بالای مجلس بنشیند و معاونینش دردوطرف او قرار بگیرند.

خادم کلیسا - از اهالی هرسه ایالت دراینجا جمعی حضور دارند رئیس ازمیان کدام دسته باید انتخاب بشود؟

مایر - خوب است شویتز واوری باهم کنار بیایند و مسئله افتخار ریاست‌را میان‌خودشان حل کنند. چون ما اهالی اونتروالد داوطلب ریاست نیستیم.

هلشتال ـ ما ادعای ریاست نداریم و تنها بقصد استمداد و طلب یاری ازدوستان توانای خود بدینجا آمده‌ایم.

اشتوفاخر ـ پس اوری شمشیر را بگیرد. وانگهی مگر نه وقتی ما دسته جمعی به رم میرویم همیشه درتحت لوای اوری روانه میشویم؟

والترفورست ـ شمشیر افتخارحق شویتزاست چون ماتمام سویسیها مفتخریم که اصلمان از آنجاست [۱].

روسلمان ـ اجازه بدهید من‌دوستانه‌این دعوا را طی کنم. همانطور که در موقع جنگ ریاست و فرماندهی با اوری است در موقع مشورت خوب است ریاست با شویتزباشد.

والترفورست ـ (شمشیر ها را میدهد به اشتوفاخر) بسیار خوب بگیرید!

اشتوفاخر ـ من، نه. باید احترام سن و سال را مرعی داشت.

ایم‌هوف ـ از حیث سن و سال اولریش آهنگر بر همه تقدم دارد.

اوف درهولر ـ اولریش مرد شجاعی است ولی آزادمرد نیست و در خاك ما شویتز هیچ بنده وغلامی‌حق داوری‌ندارد.

---

۱ ـ اشاره است باینکه کلمهٔ «سویس» ازکلمهٔ «شویتز» آمده که هنوز هم اسم این ایالت (کانتون) است.

اشتوفاخر ـ مگر آقای ردینگ قاضی سابق در اینجا حضور ندارد؟ هیچکس شایسته تر ازو نیست .

والترفورست ـ صحیح است داوری و ریاست این مجلس حق اوست . هر کس موافق است دستش را بلند کند .

(تمام حضار دستهایشان را بلند کردند)

ردینگ ـ (میآید دروسط حلقه میایستد) در اینجا کتاب مقدس برای سوگند موجود نیست ولی باین ستاره‌های فروزان و اختران ابدی آسمان سوگند یاد میکنم که هرگز ازجاده حق وراستی قدم بیرون ننهم .

(دو شمشیر در جلو او فرو میکنند و حضار بدور او حلقه می‌بندند اهالی شویتز در میان و اهالی اوری درجانب راست واهالی اونتروالد درسمت چپ میایستند. ردینگ بشمشیر تکیه میکند)

ببینیم اهالی سرزمینهای سه گانهٔ کوهستانی در ساحل سخت و ناسازگار این دریاچه در این ساعت که موقع گردش ارواح است برای چه مقصود و منظوری جمع شده اند و مواد میثاق و پیمانی که میخواهیم در زیر سقف نیلگون این آسمان پرستاره ببندیم ازچه قرارخواهد بود؟

اشتوفاخر ـ (میآید در وسط مجلس) ما خیال نداریم میثاق وپیمان تازه‌ای ببندیم . ما میخواهیم همان پیمانِ قدیمی را[1]

---

۱ ـ مقصود عهد نامهٔ اتحادی است که درین سالهای ۱۲۴۵ و ۱۲۵۲ بسته شده بوده است و در واقع اساس و شالودهٔ کنفدراسیون امروزی سویس است . عموماً تاریخ این میثاق را ۱۲۴۰ میدانند و بطور تحقیق معلوم نیست .

که‌پدرانمان بسته‌اند تجدید کنیم. هم‌قسمان، هرچند آب وسنگ وکوه و دریاچه مارا ازهم جدا ساخته وهریک ازما سه أیالت دارای حکومتی خاص هستیم ولی بدانید که همه ازیک دودمان ویک خونیم و میهن اصلی ما که از آن بدینجا مهاجرت کرده‌ایم هرسه یکی است.

وینکل رید - پس اینکه در آوازها و ترانه ها میگویند که ما ازجاهای دوری باین‌سرزمین مهاجرت کرده‌ایم، درست است. خوب است آنچه را دراین موضوع میدانید برایمان حکایت کنید تاداستانهای باستانی اسباب تقویت اتحاد ومیثاق جدیدمان شود.

اشتوفاخر - گوش بدهید تا آنچه را چوپانهای قدیمی حکایت میکنند برایتان بگویم[1]: درآن دوردستها دراقلیم‌نواحی شمالی قوم بزرگی میزیستند که در نتیجه قحطی شدید سخت در رنج و آزار بودند. برای رفع این سختی ومذلت شورای‌ملی آن قوم تصمیم گرفت که از هرده نفر یک نفر بقرعه باید از آن سرزمین بیرون برود وبهمین قرار عمل کردند وگروهی اززنان

۱ - این قصه مستند بمطالبی است که درآواز موسوم به «آواز فریس‌غربی» Westfriesenlied باقی مانده است و بموجب آنچه درتواریخ وازآنجمله درتاریخ مورخ سویسی موسوم به یوهان مولر مذکور است از آواز های قدیمی شمال اروپا سرچشمه‌گرفته است.

و مردان با آه و ناله مجبور به ترك وطن گشته بجانب آفتاب نیمروز روانه شدند و بزور شمشیر در خاك آلمان راهی برای خود باز کردند تابفلات این کوهستان مستور از جنگل رسیدند وهمینطور بدون احساس خستگی پیش رفتند تا عاقبت بدره‌ای غیر مسکون رسیدند که‌اکنون رودخانهٔ «موئوتا»[1] ازوسط آن در مرغزارها روان است. درآنجا اثر و آثاری از آدمیزاد دیده نمیشد وتنها کلبهٔ تك‌افتاده‌ای درساحل دریاچه بود ومردی درآن سکنی داشت که شغلش گذراندن عابران ومسافران از آب بود. درآن موقع چون دریاچه سخت متلاطم بود و عبور ازآن محال مینمود این مردم تازه وارد بسیر و سیاحت اطراف و جوانب آن محل پرداختند. در آنجا چوب و درخت و چشمه سار های روان بقدری فراوان بود که آنها در عالم خیال خود را از نو در وطن مألوف خود پنداشتند و تصمیم گرفتند در همان محل رحل اقامت بیفکنند. پس دست بکار ساختن منازل و مساکن زدند و رفته رفته همین قریهٔ باستانی شویتز بوجود آمد. اما باز ایام دشواری سپری شدتاتوانستند درختهای کهن‌را که درهمه‌جا ریشه دوانده بوده ازبیخ‌وبن برآورند و زمین را هموارسازند. وقتی کم کم جمعیت آنها زیاد شد بطوریکه زمین کفاف سکنای آنانرا نداد بساحل دیگر دریاچه نیزدست یافتند وازآنجا بجانب کوه سیاه و سپس بطرف سرزمین سفیدی روانه شدند که درآنجا

۱ - Muotta

در پس دیواری از یخ و برف دائم اقوام و ملتهائی را یافتند که بزبانهای دیگر سخن میگفتند و هم در آنجا بود که قریهٔ «اشتانز»[۱] رادر کنارجنگل «کرن‌والد»[۲] ودهکده‌آلتدورف‌رادردره «رویس»[۳] بنا نهادند ولی‌هرگز اصل ونسب‌خود را فراموش نکردند و هرچند بتدریج اقوام و نژاد های بیگانه بسیاری فرارسیده درهمان سرزمین مسکن گرفتند مردم شویتز ازتمام آنها ممتاز مانده‌اند.

اوف درموئر ـ آری ما همه ازیک خون وازیک گوشت و پوستیم .

(دست اشخاصی را که درپیرامون‌هم نشسته‌اند ازچپ وراست میفشارد)

همه ـ (درحالیکه بهمدیگر دست میدهند) ما همه ازیک ملت ویک قومیم ومیخواهیم یکدل ویکزبان باهم کار کنیم .

اشتوفاخر ـ ملتهای دیگر گردنشان درزیر یوغ اجانب‌است ومطیع ومنقاد فاتحین خود گردیده‌اند وحتی درخاك خودمان‌هم عدهٔ بندگان که در خدمت و ملازمت دیگرانند بسیار است و بندگی آن بارث بفرزندانـان میرسد درصورتیکه ما فرزندان واقعی سویسیهای قدیمی همواره آزادی خود را نگاهداشته‌ایم و هرگز درمقابل اقتدار شاهزادگان بزانو درنیامده‌ایم واگرهم حمایت امپراطور را پذیرفته ایم بمیل و قبول و بصرافت طبع خودمان بوده است.

---

۱ - Stanz ۲ - Kernwald ۳ - Reuss

روسلمان ـ بطوریکه رسماً در دستخط امپراطورفردریک[۱] قید شده ما آزادانه خود را در تحت حمایت امپراطورقرارداده‌ایم.

اشتوفاخر ـ مسلم است که آزاد ترین مردم نیز بی‌صاحب نیستند و برای آنکه مردم بتوانند در موقع مرافعه و مشاجره احقاق حق بنمایند وجود حاکم و داور از ضروریات است. و بهمین ملاحظه بود که پدران ما روزی که در این سرزمین بی‌آدم و وحشی بدین آب و خاك دست یافتند بامیل و اختیار سلطنت امپراطوری را که خودرا فرمانروای خاك آلمان وایطالیا میخواند پذیرفتند و متعهد شدند که مانند سایر مردم آزادی که درقلمرو حکمفرمائی او زندگانی میکنند درکارسلحشوری که شغل محترمی است خدمتگزاراو باشند. چون تنها وظیفه‌ای که مردم آزاد بعهده دارند همانا حمایت ازحکومتی‌است که حامی آنها میباشد.

ملشتال ـ هرآنچه ازاین حدود تجاوز نماید علامت بندگی و غلامی است.

اشتوفاخر ـ پدران ما هروقت فرمان تجهیز سپاه میرسید بدنبال بیرق امپراطوری روان میشدند و در راه امپراطور میجنگیدند. شمشیر بدست بدنبال او بایطالیا رفتند وتاج امپراطور روم را برتارك او نهادند. پدران ما در خاك خود خوش وخرم

---

۱ ـ مقصود همان میثاق سنهٔ ۱۲۴۰ میلادی است که شرح آن در مقدمه و قبلاً درحاشیه مذکور گردیده است.

برطبق عادات و رسوم و قواعد و قوانین قدیمی خود حکومت میکردند و تنها کاری که محول بشخص امپراطور بود داوری قطعی و نهائی درامور جنائی بود و بس. امپراطور هم شخص محترمی از بزرگان را باین مأموریت میگماشت که او نیزدرخود خاك سویس ساکن نبود ولی چون قتلی واقع میشد که باو خبر میدادند، او بسویس میآمد و در ملاء عام و در فضای آزاد بدون آنکه از احدی بیم داشته باشد بطور ساده و بزبانی صریح قضاوت میکرد ودر پی کار خود میرفت. کجا میتوان سرسوزنی بندگی وغلامی دراین کار دید؟ اگر کسی‌نظری دارد بگوید؟

ایم هوف ـ نه، کاملاً همینطوراست که شما گفتید. ما هرگز زیربارظلم واستبداد نرفته‌ایم.

اشتوفاخر ـ حتی روزی که شخص امپراطور خواست قوانین را بنفع کشیشان توجیه کند زیر بار نرفتیم و از اطاعت سر پیچیدیم و موقعی که کشیشان صومعه «این زیدلن»[1] درصدد انکار حق ما نسبت باراضی آلپ که از دورهٔ آباء و اجدادی حیواناتمان را درآنجا میچراندیم برآمدند و رئیس صومعه قباله کهنه‌ای ارائه داد و ادعا نمود که برطبق آن قباله ملکیت آن اراضی خشك و لم یزرع باو واگذار شده و میخواست وجود و حق مارا کان‌لم‌یکن قلمداد کند بزبان آمدیم و گفتیم این‌قباله ساختگی و مجعول است و هیچ امپراطوری حق ندارد آنچه را

۱ - Einsiedeln

که ازآن ماست بدیگری ببخشد. اگر امپراطور احترام حق مارا نگاه ندارد ماهم خود را در پناه حصار کوهستانهایمان میکشیم و اعتنائی باو نمیکنیم. پدران ما چنین بودند و چنین گفتند وآیا بااینوصف چون ما آدمهائی که زیر حرف زور امپراطور باآنهمه اقتدار و عظمتش نرفتیم باید بزیر یوغ ننگ تازه برویم وظلم و ستم این مزدور بیگانه را تحمل کنیم؟ ما با کد یمین وعرق جبین این خاك را برای زندگانی خودمان آماده ساخته ایم و جنگلهای وحشت زائی را که پیش ازین کنام خرس بود بصورت منزل و مسکن آدمیان در آورده‌ایم. ما نژاد اژدهای دمانی را که سرتاپا از زهر کشنده آگنده بود و از قعر مردابها سربیرون میکرد یکباره برانداختیم. ما پردهٔ تیره‌فام ابرومهی را که روز وشب بطور مدام این سرزمین را فراگرفته بود درهم دریدیم. ما سنگهای خارا را درهم شکافتیم وبرفراز سیلابهای غران پلها وجسرها برافراشتیم که اینک آینده و رونده باخاطر آسوده ازروی آن عبورمیکنند. این‌خاك درنتیجه تملك‌هزارساله ملك طلق ماست ودراینصورت یکنفر اجنبی ویکنفر بنده وغلام بیگانه چه حق دارد بیاید و زنجیر بگردن ما بنهد و در خانهٔ خودمان بما زجر و اهانت و تحقیر روا دارد؟ آیا راهی برای رفع این تعدی واجحاف پیدا نمیشود؟

(گروه روستائیان از شنیدن این سخنان سخت متأثر و منقلب میشوند)

نه رفقا جور و ستم نیز حد و اندازه‌ای دارد. وقتی کارد

باستخوان آدم مظلوم رسید و گوش شنوائی پیدا نشد که صدای دادخواهی او را بشنود تاب و توان و بردباریش در زیر بار ظلم و ستم بپایان میرسد و با توکل دست توسل بجانب آسمان بلند میسازد و احقاق حقوق مسلم خود را که مانند ستارگان فروزان آسمان ابدی وغیرقابل انکاراست ازپروردگار دوجهان درخواست میکند . بشر وقتی بحال بدویت و طبیعت برمیگردد که خود را درمقابل بشر دیگری بیابد وهردری را بروی خود بسته یافته چارهٔ منحصر بفرد و قاطع را همانا تیغهٔ شمشیر بران تشخیص بدهد . حق ماست که در احقاق شریفترین حق مسلم خود درمقابل ظلم‌واستبداد قدعلم کنیم . مگروظیفهٔ حفظ وحمایت وطنمان و زن و بچه‌مان بعهدهٔ ما نیست .

دسته جمعی ـ (درحالیکه شمشیرهایشان را بصدا درمیآورند) حفظ وحراست وحمایت زن و بچه مان بعهدهٔ ماست .

روسلمان ـ (میآید دروسط مجلس) پیش از آنکه دست بشمشیر ببرید باید درست فکر بکنید . شما میتوانید از راه صلح و صفا باامپراطور کنار بیائید . اگر یک کلمه برزبان جاری سازید همان‌ستمگرانی که اکنون اینهمه زجروعذاب بشما روا میدارند بشما تملق خواهند گفت چرا آنچه را میخواهند بشما بدهند رد میکنید؟ خوب‌است ازامپراطورجدا بشوید وبااطریش بیعت کنید .

اوف درموئر ـ این آخوند دیگرچه‌میگوید؟ ما بااطریش بیعت کنیم ؟

ام بوهل - بحرفش اعتنائی نکنید.

وینکل رید - این، راهنمائی یکنفر خائن و دشمن وطن است.

ردینگ - همقسمان آرام باشید!

زوا - پس از اهانتی که بما وارد آمده چطور میخواهید بااطریش بیعت کنیم؟

فون درفلو - چطور ممکن است که آنچه را بمسالمت و ملاطفت نپذیرفتیم اکنون بزور وقهر بپذیریم؟

مایر - در این صورت غلامان و بندگانی بیش نخواهیم بود و استحقاق بردگی خواهیم داشت.

اوف درموئر - آنکسی که یک کلمه از بیعت بااطریش بزبان بیاورد نباید اهل این آب وخاك شناخت. داور! خوب است این اولین قانونی باشد که از طرف این مجلس وضع میشود.

ملشتال - من هم موافقم. هر کس ازاطریش سخنی بزبان بیاورد از تمام حقوق و احترامات محروم خواهد بود و احدی او را بمنزل راه نخواهد داد.

همه - (دستهارا برای دادن رأی موافق بلند میکنند) موافقیم و قانون باید همین باشد.

ردینگ - (پس ازلمحه‌ای سکوت) تصویب شد.

روسلمان - حالا شما آزادید. برطبق همین قانون آزادید واطریش نباید آنچه‌را نتوانسته‌است دوستانه بدست‌آورد بوسیلهٔ زور و تحکم از شما بگیرد.

پوست فون وایلر ـ خوب است دنبالهٔ مذاکرات را گرفته به برنامه بپردازیم.

ردینگ ـ همقسمان! آیا شما برای انجام مقصود بآنچه از طریق مسالمت و ملایمت مقدور بود عمل نموده‌اید؟ شاید اصولاً پادشاه از هیچ جا خبر نداشته باشد. شاید تمام این مصیبتهائی که برسرما میآید برخلاف میل وارادهٔ او باشد. ما باید این یک امتحان آخر را هم بکنیم و پیش از آنکه دست بشمشیر ببریم شکایات و عرایض خودمان را بسمع او برسانیم و فراموش نکنیم که حتی در راه حق و عدالت نیز توسل عجولانه بقهر و شدت کاری است بس هولناك و پر خطر و دست مساعدت و کمک خداوند نیز موقعی ازآستین انتقام بیرون میآید که بازوی احقاق حق بندگانش ناتوان مانده باشد.

اشتوفاخر ـ (خطاب به کنرادهون) حالا نوبت بشما رسیده که گزارش بدهید نوبت سخن با شماست.

کنرادهون ـ من در کاخ سلطنتی در «راین فلد»[1] بودم. رفته بودم که مظالم ولاة رابعرض امپراطور برسانم و سندمیثاق آزادی قدیمی خودمان را که برحسب معمول هر پادشاه تازه‌ای باید تصدیق کند بگیرم. از شهرهای بسیاری از خاك «شواب»[2]

---

۱ ـ Rheinfeld شهری است از ایالت (کانتون) آرگوی Argovie در سویس که موطن اصلی سلاطین هابسبورگ اطریش بوده است. ۲ ـ شواب Schwab که بفرانسوی سواب Souabe میگویند سرزمینی است بین سویس وباویر (آلمان

بقیه پاورقی درصفحه ۹۷

گرفته تا نواحی ساحل رودخانهٔ رن نمایندگان بسیاری به آنجا آمده بودند و هر کدام سند و امضاء گرفته بادل‌شاد بوطن‌مألوف خود برگشتند . اما بمن که نمایندهٔ شما بودم گفتند باید به مشاورین ومستشارهای امپراطورمراجعه کنم و آنها نیزباسخنان تو خالی که تصور کردند برای تسلیت خاطر من کافی خواهد بود مرا مرخص کردند و هر روز گفتند امپراطور خیلی گرفتار است و البته روز دیگری بکار شما رسیدگی بعمل خواهد آمد و روزی که با خاطر مهموم از طالارهای قصر میگذشتم «دوک هانسن»[1] را دیدم که در کنار پنجره‌ای ایستاده گریان است وآقایان «فون وارت»[2] و «تگرفلد»[3] دور اورا گرفته اندوهمینکه‌چشمشان بمن افتاد مرا نزد خود خواندند و گفتند شما باید متکی بهمت خودتان باشید و منتظر نباشید که پادشاه بدادتان برسد . مگر نمی‌بینید که حتی‌پسر برادرخودش را هم چاپید و اورا ازمیراث حقهٔ خود نیز محروم داشت ؟ دوك هرچه التماس میکند که‌من بسن رشد و بلوغ رسیده ام و کبیرم ومیراث‌مادرم را بایداینک بخود من واگذاری که خودم اداره کنم اعتناء نمیکند ومیدانید عاقبت چه جوابی باو داده است؟ از برگ درخت‌تاج کوچولوی

جنوبی) و ایالت تورینگن Thuringen (آلمان مرکزی) و از سنه ۱۰۸۰ تا ۱۲۶۹ میلادی تشکیل یک حکومت نشینی (دوشه) داد که در تصرف سلاطین هوهن اُشتوفن Hohenstaufen بود واین دودمان بهمین جهت معروف بسلاطین شواب شدند . ۱ ـ Herzog Hansen نوادهٔ پادشاه است . ۲ ـ Von Wart
۳ ـ Tegerfeld

مسخره ای ساخته و برسر دوك گذاشته و گفته این تاج برتارك جوانان زیبنده ترست[۱].

اوف درموئر ـ خوب شنیدید؟ نباید منتظر بود که امپراطور حقمان را ادا کند . هر کاری هست باید خودمان انجام بدهیم.

ردینگ ـ از اینقرار چارهٔ دیگری برایمان باقی نمانده است . اکنون بایددید بچه وسیلهٔ عاقلانه ای بایدبمقصودمان برسیم ؟

والترفورست ـ (بمیان مجلس میآید) مقصود ما این است که این استبداد منحوس را ریشه کن کنیم . مقصود ما این است که ازحقوق حقه وقدیمی خودمان بهمان صورتی که ازپدرانمان بما رسیده پاسداری کنیم . ما نمیخواهیم مانند اشخاص عنان گسیخته درپی امتیازات تازه‌ای برویم .مال امپراطورمال خودش باشد و هر کس اربابی دارد باید بوظایف خدمتگزاری خود عمل نماید[۲].

مایرـ من اراضی خودم رابعنوان تیول از اطریش گرفته‌ام.

والترفورست ـ پس بر تو لازم است که ازین ببعد نیز بوظایفی که نسبت باطریش داری عمل کنی .

یوست فون وایلر ـ من بارباب وخوانین «راپرس وایل»[۳] خراج میدهم .

---

۱ ـ این جمله در تواریخ سویس بهمین‌طور ضبط است. ۲ ـ اشاره است بمواد میثاق نامهٔ ۱۲۹۱ که در آنجا تصریح شده بود که هر کس باید نسبت بپادشاه و ارباب خود خدمتگزار و فرمانبردار باشد. ۳ ـ Rappersweil

والترفورست ـ ازین ببعد نیز باید کما فی السابق خراج وعوارض را بپردازی .

روسلمان ـ من بموجب سوگند در تحت فرمان صومعهٔ شهر زوریخ هستم و مکلفم که باوامر و دستورخانمی که رئیس آن صومعه است عمل کنم .

والترفورست ـ لازم‌است هرآنچه بصومعه تعلق‌میگیرد مرتباً بصومعه بپردازی .

اشتوفاخر ـ تیولی که دراختیارمن‌است ازجانب امپراطور بمن واگذار شده است .

والترفورست ـ هرکس باید کار خودش را انجام بدهد و بیشتر از آن وظیفه‌دار نیست. مقصود ما اینست که والی‌هارا با خدمتکارانشان بیرون کنیم و قصر ها و استحکاماتشان را سرنگون سازیم ولی حتی‌المقدور باید از خونریزی بپرهیزیم . امپراطور باید بفهمد که اگر ما شانه از زیر بار وظیفه مقدس احترام و تکریم خالی‌میکنیم از راه ناچاری است واحتمال دارد همینکه ملتفت شود که ما از حدود خود تجاوز نکرده‌ایم ولو ازطریق سیاست هم باشد جلوی‌خشم خود را بگیرد زیرامردم وقتی موجب ترس و هراسند که شمشیر در دست راه اعتدال و مدارا بپیمایند .

ردینگ ـ خوب‌بگوئید ببینم این کاررا چگونه بایدانجام داد؟دشمن مسلح‌است والبته با صلح و صفا تسلیم‌نخواهدشد.

اشتوفاخر ـ وقتی ما را مسلح ببیند تسلیم میشود. ما باید پیش از آنکه برای خود فرصت بیابد حمله کنیم .

مایر ـ گفتنش آسان ولی عملش دشوار است . در کشور ما دو قصر مستحکم پناهگاه دشمن است و هر گاه پادشاه، مملکتمان را محاصره کند این دو قصر برای ما بسیار خطرناك خواهد بود . پس پیش از آنکه در این سه ایالت شمشیری از غلاف درآمده باشد باید ایندو قصر را یعنی قصر روس برگ و قصر زارنن را تصرف نمائیم .

اشتوفاخر ـ اگر زیاد دست بدست بمالیم دشمن خبردار میشود علی الخصوص که عدهٔ اشخاصی که در این اسرار با ما شریکند زیاد است .

مایر ـ در میان ما خائن وجود ندارد .

روسلمان ـ جوش و خروش وقتی بحد مبالغه و افراط رسید ممکن است رنگ خیانت بگیرد .

والترفورست ـ اگر دست نجبانیم بنای قلعهٔ التدورف بپایان خواهد رسید و والی آنجا طوری جایگیر میشود که دیگر دست کسی باو نرسد .

مایر ـ شما فقط بفکر خودتان هستید !

خادم کلیسا ـ شما عجب بی مروتید !

مایر ـ (ازجا میجهد) ما بیمروت هستیم ؟ اوری چطور جرئت دارد بما چنین نسبتی ببندد ؟

ردینگ ـ بپاس سوگندی که باهم خورده‌اید آرام بگیرید.

مایر ـ معلوم است وقتی شویتز هم با اوری یکدل و یکجهت باشد ما دیگر حق حرف زدن نداریم.

ردینگ ـ من مجبورم بشما موادنظامنامه را اخطار کنم. چون این تندی و خشونت شما موجب اختلال نظم و ترتیب وصلح و صفاست مگرماهمه در راه یک مقصود مبارزه‌نمیکنیم؟

وینکل رید ـ اگر ما تا روز عید میلاد مسیح دست‌بکار نشده باشیم عادت براین جاری است که در آن روز اهالی‌برای تقدیم هدایا بقصر میروند. ممکن است ده دوازده نفر بدون آنکه اسباب سوء ظنی‌بشود وارد قصر بشوند و چون‌حمل اسلحه درداخل قصرممنوع است هریک از این اشخاص‌پنهانی‌پیکانی با خود داشته باشد که بتواند در موقع بسهولت بر سر چوبی نصب کند در این حال مابقی رفقا در جوار قصر درجنگل پنهان میشوند وهمینکه آن عده در ورودی‌قصر را بتصرف درآوردند رفقا بصدای کرنا ازپناگاه خودبیرون جسته بدون اشکال‌زیادی قلعه را بتصرف در میآورند.

ملشتال ـ من داوطلبم که از دیوار قصر روس برگ بالا بروم. یکی از خدمتکاران قصر با من سروسری دارد ومیتوانم با خوش‌آمدگوئی دلش را بدست بیاورم تا حاضرشود نردبانی از طناب بمنظور دیدار شبانه از بالا بپائین بیاویزد. همینکه پایم ببالا رسید راه را برای دوستان هموار خواهم ساخت.

ردینگ ـ آیا همه رأی میدهید که باین ملاحظه ها عملیات را قدری بعقب بیندازیم ؟

(اکثریت دستها را به علامت موافق بلند می کنند)

اشتوفاخر ـ (آراء را میشمارد) بیست نفر رأی موافق داده اند و دوازده نفر هم در اقلیت هستند .

والترفورست ـ اگر در روز میعاد این قلاع واستحکامات بدست ما بیفتد درسر تاسر کوهستان بعلامت فتح وفیروزی آتش روشن میکنیم تا بعلامت دود درمرکز ایالات هم هرچه زودتر حمله شروع شود مطمئن باشید که وقتی ولاة وحکام ببینند که مردم واقعاً مسلح و آمادهٔ زد و خوردند بخودی خود از ستیز و پیکار صرف نظر خواهند نمود و با رضای خاطر حاضر خواهند شد که تحت الحفظ بهمراهی عده ای از اشخاص متین وصلح جو زحمت راکم کرده و از مرز مملکت ما بیرون بروند .

اشتوفاخر ـ تنها بیم من از گسلر است و میترسم باین آسانی نتوانیم با او کنار بیائیم .ملازمینش سوارهای خطرناکی هستند و تا خون راه نیندازد حاضر به تسلیم نخواهد شد وحتی وقتی هم بیرونش بیندازیم باز همیشه خطر و تهدیدی برای مملکت ما خواهد بود . ابقا نمودن باو نه تنها کارمشکلی است بلکه خطرناك هم خواهد بود .

بوم گارتن ـ من هرجا پای جان درمیان باشد آمادهٔ همه کار هستم . من اگرامروز زنده ماندهام عمر و جانم را مدیون

تل هستم و آرزویم این است که این جان را در راه وطنم فدا کنم. من توانستم عرض و ناموسم را حفظ کنم و در مقابل قلب و وجدان خود شرمنده نیستم.

ردینگ ـ دست زمان هر راهی را که باید جلو پایمان خواهد گذاشت. اکنون باید با صبر و حوصلهٔ هرچه تمامتر منتظر روز موعود باشیم. بعلاوه باید هرلحظه از زمان چشم داشته باشیم اما نگاه کنید در این حیص و بیص که ما در آنجا سرگرم مباحثات شبانه هستیم چطور ملکهٔ صبح طلیعهٔ فروزان خود را برنگ زرناب برفراز کوهستانها نشانده است. پیش از آنکه هوا روشن شود خوب است از همدیگر جدا شویم.

والترفورست ـ نترسید. شب آهسته‌آهسته ازین دره ها و تنگه‌ها میگذرد.

(همه بی اختیار کلاه هارا برداشته خاموش و متوجه بتماشای سپیدهٔ صبح مشغول میشوند)

روسلمان ـ ما باین‌روشنائی که پیش‌از آنکه باهالی‌شهر های پائین که در زیرپای‌مادر دود و بخاربسختی نفس‌میکشند برسد درود بفرستد سوگند یادمیکنیم که همیشه یگانه ومتحد بمانیم. ما میخواهیم همه یک ملت باشیم و همه برادر باشیم و هرگز هیچ خطر و پیش آمدی ما را از هم جدا نسازد.

(همه سه انگشت را برسم سوگند بلند نموده این کلمات را تکرار میکنند)

مامیخواهیم‌آزاد باشیم‌همانسان که پدرانمان آزاد بودند.

مامرگ را بغلامی وبندگی ترجیح میدهیم. ما میخواهیم تنها توکلمان بپروردگار دو عالم باشد و از هیچ زور و قدرتی بیمناك نباشیم.

(دوباره همه سه انگشت را برسم سوگند بلند مینمایند واین کلمات را تکرارمیکنند و سپس همدیگر را درآغوش گرفته میبوسند)

اشتوفاخر - اینك‌وقت آن رسیده که هر کسی راه خودرا در پیش بگیرد و در خاك و ناحیهٔ خود بدوستان و رفقایش ملحق گردد. چوپانها بآسودگی‌ورفاه‌خاطردرقشلاق‌بحیوانداری مشغول باشند و بدون جنجال و هیاهو برعدهٔ رفقا و همدستان خود بیفزایند. باید تا موقع مقرر هر ناملایم و مصیبتی پیش بیاید برد باری نمود و تجری نورزید. بگذارید حساب این ستمگران سنگین تربشود تادر روزجزا وعقوبت تمام حسابهارا اعم‌ازعمومی وشخصی یکجا ویک‌کاسه تسویه کنیم. هر کدام از ما باید برحس کینه توزی بجا و سخن خود غالب و مسلط باشد وتمام قوای خودرا برای روزانتقام ملی‌وهمگانی‌نگاهدارد. هر کس درفکرسود و صلاح شخصی خود باشد و بخواهدتنها گلیم خود را ازآب بدر آورد خیانت بهموطنانش کرده است.

(هنگامی‌که رفقا از سه جانب صحنه متفرق میشوند ارکستر بنواختن‌آهنگ بسیار باعظمت وجلالی مشغول میگرددوصحنهٔ خلوت باز چندی گشوده میماند در حالیکه آفتاب عالمتاب بر فراز یخچالهای کوهستانی آهسته آهسته بالا میرود).

پردهٔ سوم

صحنهٔ اول

(حیاط جلوی خانهٔ تل)

تل با تیشه نجاری مشغول کاراست درحالیکه زنش هدویش سرگرم امور خانه داری است. دو پسرشان والتر و ویلهلم درانتهای صحنه با تیر وکمان کوهستانی بازی میکنند.

والتر آواز میخواند :

با تیر وکمان
درکوه و دره
از بامدادان
صیاد زبردست
مشغول صید است
مانند عقاب تیز بال
که پادشاه اقلیم آسمان است
صیاد نیز فرمانروای مطلق
کوه و دره است
فضای بیکران در زیر فرمان اوست
تا هر جا تیرش کارگر است

و هرآنچه بخزد و هرآنچه بدود

والتر - (آوازخوانان از روی طنابی جستن میکند و جلومیآید) باباجان طنابم پاره شده درستش کن .

تل - بروپی کارت . شکارچی واقعی احتیاج بکمک ندارد .
(بچه ها دور میشوند)

هدویش - این بچه ها خیلی زود بنای تیر اندازی را گذاشته اند .

تل - کسی که میخواهد استاد بشود باید زود دست بکار بشود .

هدویش - خدا کند هرگز یاد نگیرند .

تل - هر کاری را باید یاد بگیرند . کسیکه میخواهد درراه زندگانی درست قدم بردارد باید هم برای هجوم مجهز باشد و هم برای دفاع .

هدویش - افسوس که هیچ کس آسایشش را درخانهٔ خود نمیجوید !

تل - من هم نمیتوانم، طبیعت مرا برای چوپانی نساخته ، من باید همیشه دردنبال مقصود ومقصدی بروم ، مقصودی که مدام گریزان است و تنها وقتی از زندگانی لذت میبرم که فتح تازه ای نصیبم بشود .

هدویش - هیچ درفکر تشویش ونگرانی ما دربچه هایت نیستی هیچ نمیدانی که وقتی از خانه دوری چشمش بدر دوخته

شده وعذاب میکشد. وقتی‌این‌دهاتیها ازین راههای خطرناکی که باید از آنجا عبور کنید حرف میزنند حالم بکلی تغییر میکند ومو بربدنم راست میایستد. هردفعه که با ما خدا حافظی میکنی ومیروی از ترس اینکه مبادا دیگر برنگردی دلم میلرزد. ترا می‌بینم که تیرت بخطا رفته وبالای آن کوههای وحشی پربرف ویخ راهت را گم کرده ای و از این سنگ بآن سنگ می‌جهی. می‌بینم که پازن بعقب میپرد و ترا بدنبال خود درگودال دره میکشاند و بهمن سرازیر میشود و ترا بزیر میگیرد و یخ زیر پایت میشکند وپرتاب میشوی وزنده زنده در این گور دهشتناك ناپدید میگردی. وای که مرگ و هلاك بصد شکل مختلف گریبان صیاد را دراین کوههای آلپ میگیرد. لعنت براین شغل منحوسی که ازخطری بخطر دیگرشمارا بگرداب هلاك میکشاند.

تل ـ آدمی که بیدارودلخوش بکوه نوردی میرود اعتمادش اول بخداست و بعد بقوت و چالاکی خود وباید بتواند بآسانی از مخاطرات ومشکلات خودرا برهاند. کسیکه زاده وپرورش یافته کوه است از کوه نمیترسد.

(کارش را بپایان رسانده و اسباب و ابزار کار را بکناری‌میگذارد)

گمان میکنم که این در دیگر سالهای سال دوام کند. درخانه‌ایکه تیشه نجاری‌وتبر پیدا شود دیگر احتیاج بنجار نیست.

(کلاهش را برمیدارد که بیرون برود)

هدویش ـ باز کجا میخواهی بروی ؟

تل ـ میخواهم بروم آلتدورف سری بپدرت بزنم.

هدویش ـ امیدوارم باز نقشهٔ خطرناکی در سر نداشته باشی راستش را بمن بگو ؟

تل ـ زن عزیزم ! چطور باین فکر افتادی ؟

هدویش ـ میدانم که برضدوالی توطئه‌می‌چینند. درروتلی مجلس کرده بودند من خوب میدانم وخبر دارم که توهم جزو آن دسته هستی.

تل ـ من در آن مجلس حاضر نبودم ولی وقتی وطنم از من کمک بخواهد. البته خودداری نخواهم کرد.

هدویش ـ هرجا خطری در میان است ترا مأمور آنجا میکنند. مثل همیشه مشکلترین کارها نصیب تو میشود.

تل ـ هر کسی بقدر دارائیش باج میدهد.

هدویش ـ آن اونتروالدی را هم باوجود بوران وطوفان ازدریاچه گذراندی. راستی کارخدابود که بیخطر ازآب گذشتید. آنوقت هیچ فکر زن و بچه ات هم بودی ؟

تل ـ بفکر زن وبچه ام بودم که پدری را برای خاطر زن و بچه هایش نجات دادم.

هدویش ـ دردریاچهٔ متلاطم قایق‌رانی میکنی و اسمش‌را میگذاری اعتماد بخدا ؟ این کار ، آزمایش خداست.

تل ـ کسیکه زیاد فکر بکند کمتر کار میکند.

هدویش ـ میدانم‌تو خوش قلبی ودلت میخواهدبهر کس

کمک وخدمت کنی ولی روزی که درمانده شوی هیچکس هم بتو کمک نمیکند .

تل ـ خدا نخواهد که احتیاج بکسی پیدا کنم .

(تیر و کمانش را برمیدارد)

هدویش ـ تیر و کمانت را دیگر چرا برمیداری . بگذار همینجا باشد .

تل ـ بی‌اسلحه بودن برای من مثل دست نداشتن است .

(بچه ها برمیگردند)

والتر ـ بابا کجا میروی ؟

تل ـ پسرجان میروم آلتدورف پیش بابا بزرگت . آیا دلت میخواهد همراه من بیائی ؟

والتر ـ معلوم است که دلم میخواهد .

هدویش ـ والی حالا در آلتدورف است بهتر است نروی .

تل ـ او امروز میرود .

هدویش ـ پس صبر کن تا اول او برود . نگذار باز بیاد تو بیفتد . خودت خوب میدانی که چشم دیدن ما را ندارد .

تل ـ از بدخواهی او بیمی ندارم تا وقتی راه راست میروم از احدی نمیترسم .

هدویش ـ او مخصوصاً بدخواه کسانی است که راه راست میروند .

تل ـ بهمین جهت راه بهانه اش بسته است وخیال میکنم حضرت اشرف مرا آسوده بگذارند .

هدویش - راستی. از کجا میدانی ؟

تل - چندی پیش در دره های شیشن بشکار رفته بودم جائیکه پای آدمیزاد به آنجا نرسیده است در راه تنگ وباریکی که از وسط سنگلاخ میگذشت و بالای آن تا چشم کار میکند سنگ و کوه است و زیر پا رودخانهٔ شیشن غرش کنان جاری است و در جائی که محال است اگر دو نفر بگذرند راه عبور یکدیگر را نبندند .

(بچه ها از دوطرف بپدرشان نزدیک میشوند و خود را باو میچسبانند و با کنجکاوی بسیار چشمشان را باو میدوزند)

ناگاه خود را درمقابل والی دیدم او تنها ومن تنها. من بودم و او وپرتگاه. وقتی چشمش بمن افتاد ومرا شناخت وفهمید من همان کسی هستم که چندی پیش برای چیز بسیار جزئی و ناقابلی محکوم بپرداخت جریمهٔ سنگین شده بودم و او دید اسلحه بدست نزدیک میشوم ، رنگش را باخت وزانوهایش بلرزه درآمد وچیزی نمانده بود که بروی سنگها بزمین بغلطد .دلم بحال اوسوخت و با احترام نزدیک رفتم و گفتم « حضرت والی منم » صدا از حلقومش بیرون نمیآمد و بدون آنکه کلمه ای برزبان بیاورد فقط با دست اشاره کرد که راهت را بگیر و برو . رفتم و همراهانش را خبر کردم که خودشان را باو برسانند.

هدویش - درمقابل چشم تولرزیدوتو دیدی ؟ وای بحال تو چون او را ترسان وزبون دیده ای هرگز ترانخواهد بخشید.

تل ـ بهمین ملاحظه است که من نمیخواهم جلو چشمش سبز بشوم و او هم دنبال من نخواهد گشت.

هدویش ـ یک امروزه را آنجا نرو بهتر است بروی بشکار.

تل ـ چرا اینطور ترست گرفته است ؟

هدویش ـ میترسم، نرو.

تل ـ برای چه بیجهت خودت را اینطور آزار میدهی ؟

هدویش ـ چون علت مخصوصی در بین نیست ناراحتم تل بیا و از خانه بیرون نرو.

تل ـ جانم، قول داده ام وباید بروم.

هدویش ـ اگر لازم است برو اما بچه را نبر.

والتر ـ نه، مادر، من با پدرم میروم.

هدویش ـ والتر جانم میخواهی مادرت را تنها بگذاری ؟

والتر ـ از منزل پدر یک چیز خوبی برایت میآورم.

(با پدرش بیرون میروند)

ویلهلم ـ مادر من پهلوی تو میمانم.

هدویشـ (اورا میبوسد) پسرم تو پسر جان خودمی وبا من میمانی.

(هدویش بدر خانه میرود ومدتی شوهر وپسرش را که دور میشوند نگاه میکند)

صحنهٔ دوم

محل دورافتاده ای در سینهٔ جنگل که از هرسو آبشارها ازکوه و سنگ روان است.

(برتا در لباس شکار و همان‌دم نیز رودنز وارد میشود .)

برتا ـ بدنبالم میآید . وقتش‌رسیده که مطلب‌را باو بگویم .

رودنز ـ (شتابان واردمیشود) مادموازل بالاخره شمارا تنها یافتم . از هرسو پرتگاهها دورمان را گرفته است . در این محل ساکت وتنها احدی شاهد ومانع سخنانم نخواهد بود وبارسنگین خموشی را از روی قلبم برخواهم داشت .

برتا ـ آیا یقین دارید که شکارچیها در دنبال ما نیستند ؟

رودنز ـ شکارچیها ازآن‌سو رفتند . اگر حالا درددل نکنم دیگر هرگز نخواهم کرد . باید موقع را غنیمت بشمرم . باید سرنوشتم روشن‌بشود ولو نتیجه‌اش جدائی قطعی از شما باشد . برای خاطر خدا تیر دلخراش نگاهتان را بدست این چشمان پر از عطوفت ومهربانی‌ندهید . من که هستم که درپیشگاه‌شما بخود جسارت‌آرزومندی بدهم ؟ نام‌مرا آوازهٔ شهرت وافتخاری بلند نساخته‌است . من اجازه ندارم در ردیف شوالیه هائی‌واقع شوم که فتح و ظفر آنها را مانند نگین در میان گرفته و بر نام و نشانشان پرتو افتخار افکنده است . من تنها چیزی که دارم قلب وفاپروری است لبریز ازعشق .

برتا ـ (خیلی جدی و دژم) چطور میتوانید از عشق و وفا دم بزنید در حالیکه در انجام اولین وظیفه خود وفای بعهد نمیکنید ؟

(رودنز قدمی بعقب میرود) شما که غلام زرخرید اطریش

هستید و مزدور بیگانگانی شده‌اید که اینهمه بهموطنانتان ظلم و جور میکنند حق ندارید از عشق و وفا دم بزنید.

رودنز - این شمائید که مرا سرزنش و توبیخ میکنید. آیا از خدمتگزاری باطریش جز شما مقصود و منظور دیگری داشته‌ام ؟

برتا - پس قصدتان ازین خیانت منم ؟ من ترجیح میدهم زن خود گسلر باشم که باین مردم اینقدرظلم و ستم میکندولی زن آن کسی نشوم که خود را فرزند سویس میخواند و بدون آنکه بندای طبیعت پاسخ دهد آلت دست گسلر شده است.

رودنز - خداوندا ! چه حرفهائی باید بشنوم !

برتا - چطور ؟ برای آدم حسابی چه چیزی از کسان وهموطنانش عزیزتر است؟آیا برای مردم شریف هیچ وظیفه‌ای مقدس‌تر ازین هست که پشت وپناه بی‌گناهان وحامی مظلومان باشد ؟ چشم من برای این‌ملت خون میگرید. من شریک درد و رنج این مردم هستم و چون می بینم که درعین سادگی و افتادگی تا چه درجه شجاع و نیرومندند قلباً خیلی دوستشان میدارم . دلم خواهان ایشان است وهر روز احترامم نسبت بآنها افزون میگردد ولی شما که طبیعت و وظیفهٔ سرکردگی و شوالیه گری ایجاب میکند که حامی آنها باشید از آنها جدا شده‌اید و عهد شکنانه بدشمنانشان پیوسته‌اید و بدست خودتان برای اسیر ساختن مملکتتان زنجیر میسازید . بدانید که من از

شما بیزارم و چقدر برای من مشکل است که کینهٔ شما را بدل نگیرم .

رودلز ـ مگرمن خیر وصلاح هموطنانم را نمیخواهم ؟ مگر فکر من این نیست که مملکت من در تحت اقتدار اطریش واقع شود تا بخواهد مزهٔ صلح و آسایش را ...

برتا ـ این طوق بندگی است که شما دارید بگردن این مردم میاندازید ! شما دارید آخرین پناهگاهی را که برای آزادی در روی این سرزمین باقی مانده از دستشان میگیرید ! مردم سعادت و آسایش خود را بهتر از شما تشخیص میدهند. مردم‌فطرةً فریب‌ظواهر را نمیخورند شما را بدام انداخته‌اند!

رودلز ـ برتا ! پس شما از من بدتان میآید و از من بیزارید ؟

برتا ـ برای من بهتر بود که چنین باشد ولی وای بوقتی که انسان دلش بخواهد کسی را دوست بدارد و ببیند که آن کس مستوجب تنفر است و مردم از او بیزارند .

رودلز ـ برتا، برتا ! شما در همان حال که با یکدست مرا باوج‌سعادت میرسانید با دست دیگر در پرتگاه بیچارگی‌سرنگون میسازید .

برتا ـ نه نه ! هنوز احساسات و عواطف پاك یکباره در وجودشما ازمیان‌نرفته است‌فقط خاموش‌شده است ومن‌میخواهم آنها را دوباره بیدار کنم .شمامیخواهیدخصایل نژادی‌خودتان‌را

زیر پا بگذارید ، بزور ندیده بیانگارید ولی باید ممنون بخت و طالع خودباشید که نیروی‌این‌خصایل‌نژادی برنیروی‌شخصی شما میچربد وخواهی‌نخواهی شما جوان اصیل و نجیب خوبی هستید .

رودنز - پس هنوز بمن‌اعتقاد دارید ! ای برتا این‌عشق و محبت شما مرا بتمام صفات و خصایل نژادی برمیگرداند .

برتا - همان باشید که طبیعت توانا خواسته وساخته است و در همان مقامی‌باشید که او شما را در آن جا داده است‌هوادار ملک و ملتت باش و در راه حقوق مقدس مملکت و هموطنانت مردانه بجنگ .

رودنز - وای‌برمن ! چگونه بامخالفت با امپراطورمیتوانم شمارا بدست‌آورم؟ مگر در کار همسری شما ارادهٔ استبدادآمیز و بی چون و چرای خانواده تان قاطع نیست ؟

برتا - دارائی و املاك من در خاك سویس است و وقتی اهالی‌سویس آزاد باشند منهم آزاد خواهم بود .

رودنز - برتا ! چه عوالم تازه‌ای را بر من مکشوف میسازید ؟

برتا - خیال نکنید که بوسیلهٔ سازش با اطریش مرا بخود رام میسازید؟ اطریشیها میخواهند با ملاکی که از اجدادم‌بمن رسیده دست اندازی‌نمایند و آنها را هم‌جزو املاك بهناورخود بشمارند همانطور که این حرص و طمع بملک و علاقه آزادی

شما را تهدید میکند ملک و علاقهٔ مرا نیز تهدید میکند . ای دوست عزیز! در آنجائی که میدان غل وغش و نفاق وخدعه است برای اینکه بیک نفر از همدستان خودشان پاداشی داده باشند میخواهند مرا قربانی کنند و در صددند که مرا بدربار امپراطوری بفرستند و زنجیر عروسی تنفرآمیزی را بدست‌وپای من بزنند . تنها چیزی که میتواند مرا نجات بدهد عشق است عشق شما .

رود لز ـ آیا راستی‌میتوانید راضی‌شوید که درآن سرزمین زندگانی کنید و در مملکت من زن من باشید ؟ برتا ! مگر تمام این آرزوهائی که میخواست مرا ازین مرز و بوم دور کند بجز اشتیاق شما بود ؟ تنها هدف من در راه کسب شهرت رسیدن بشما بود و بجز عشق و علاقه خواهش و تمنائی نداشتم . اگر بتوانید انیس‌وهمدم‌من‌در خلوتگاه این درهٔ آرام وبی‌صدا باشید، از هوی و هوسهای درخشنده صرفنظر نمائید بمقصود عالی‌خود رسیده‌ام آنوقت هرقدر هم سیلاب دنیای پر همهمه و آشوب به ساحل استوار این کوهها بخورد فکرو ذکر من از چهارطاقی‌این محیط محدود بیرون نخواهد رفت و برای سیر در افق پهناور زندگانی دنیائی بپرواز نخواهد آمد آنوقت این صخره‌ها بدورما قلعهٔ محکم و نفوذ نا پذیری خواهند ساخت . آنوقت این درهٔ پرنعمت که هزاران سد و بند اطراف آنرا احاطه کرده ابواب سعادت را بروی ماخواهد گشود وفروغ انوارعافیت ورستگاری

تاریکیها را روشن‌میکند و این‌درهٔ تنگ و تیره را بصورت‌آسمان و بهشت بیکرانی در میآورد .

برتا ـ اکنون کاملاً همانی که‌حدس میزدم وآرزومیکردم که فکرمن بخطا نرفته است .

رود نز ـ ای افکارموهومی که مرا بگمراهی کشانده‌بودید من با شماوداع میکنم من باید سعادتمندی را در این‌آب وخاك بدست‌آورم اینجاست که دورهٔ طفولیت‌من‌با یکدنیا خوشی‌وذوق وشوق مانند غنچهٔ سیرابی شگفته شده و هزاران یاد بود هـای دلپذیر از هرسو مرا درمیان گرفته است. اینجاست که هرچشمه و هر درختی برای من‌حکم یک موجود زنده وجانداری رادارد اینجا در میهن من است که‌تو میخواهی‌مال من بشوی .ای‌وطن، من همیشه ترا دوست داشته ام و حالا چه خوب میفهمم که هر وقت در روی این کرهٔ خاکی خوش و خوشوقت بوده ام چیزی کم داشتم و آن تو بودی .

برتا ـ بجز در اینجا و بجز در این سر زمین پاك و تابناك آن گوشه عافیتی که در جستجوی آن هستیم کجا میتواند باشد؟ دراین‌سرزمین که زایشگاه خصایل‌باستانی وراستی وامانت‌است وهنوز تزویر و دوروئی‌درآن راه نیافته است. اینجاحقد وحسد سرچشمهٔ روشن‌سعادتمان را آلوده نخواهدساخت. روزهاوماهها آرام و فروزان همیشه از مقابل چشممان خواهند گذشت. اینجا ترا در قبای مردی و مردانگی واقعی خواهم دید وترانخستین

فرد این مردمی که آزاد وبرابرند مشاهده میکنم. ایشان همه با قلبی پاك وآزاد ترا عزیز و محترم خواهند شمرد و بتو چون پادشاهی خواهند نگریست که بملت خود دادگر ومهربان است.

رود لز - و منهم ترا اینجا خواهم دید که بزرگوارترین زنها شده ای و با سلوك دلپذیر و رفتار دلفریبی که مختص کدبانوهای بزرگ است خانهٔ مرا بصورت باغ جنان درآورده‌ای و همانسان که دست کریم بهارجهان را بگل و ریحان میآراید تو نیز با حسن و دلربائی خود عمر و زندگی مرا مزین و دنیای مرا دنیای ذوق و سعادت میسازی.

برتا - حال دانستی که آنهمه غم و هم بواسطه آن بود که میدیدم توکاخ چنین سعادتی را ویران میکنی چه بدبخت بودم اگر من ناگزیر بهمراه این سرکردهٔ سراپا تفرعن و تکبر یا این شوالیه ای که خون این مردم را میمکد بقصر تیره وتارش میرفتم در اینجا قصری وجود ندارد و دیوار های ضخیم واستحکامات، مرا از مردمی که میتوانم اسباب خوشبختی آنها را فراهم کنم جدا نمیسازد.

رود لز - حالا بچه وسیله باید خودمان را نجات دهیم ؟ و من با چه تدبیر باید دامی که بنادانی بگردن بسته‌ام، باز کنم؟

برتا - باید با ارادهٔ مردانه آنرا بگشائی ، هر چه میشود بشود. درهرحال هوا دارملتت باش و از او جانبداری کن وبدان که فرمان خون ونژاد تو این است و بس.

(صدای شیپور شکارچیان از دور بگوش میرسد)

شکارچیان نزدیک میشوند . باید از هم جدا شویم . خدا نگهدارت باشد . اگر در راه وطنت مبارزه کنی مثل این است که در راه عشقت مبارزه کرده ای . ما همه یک دشمن داریم و همه در مقابل همان دشمن لرزانیم و تنهامایهٔ خلاصی ونجات همهٔ ما آزادی است و بس

(بیرون میروند)

صحنهٔ سوم

چمنزاری است در نزدیکی آلتدورف . در جلوی صحنه چند درخت و در عقب کلاهی بر سر نیزه‌ای دیده میشود این صحنه با کوههای پرازبرف «بان برگ»[۱] محدود میشود. فریسارت و لویت هولد کشیک میدهند .

فریسارت ـ بیخود کشیک میدهیم . احدی نخواهد آمد باین کلاه تعظیم کند . سابقاً اینجا مثل بازار پراز رفت وآمد بود حالا از وقتیکه این مترسک را سر این نیزه در اینجا بزمین فرو کرده اند مثل بیابان خشک بی آب و علف شده است .

لویت هولد ـ بجزچند نفرآدم بی سرو بی پا که برای سر بسر گذاشتن ما کلاههای تکه پارهٔ خود را از سر برداشته حرکت میدهند احدی ردنمیشود . آدمهای حسابی ترجیح میدهند راهشان را دوربکنند ودور نصف قریه بگردند ولی در مقابل این کلاه گردن خم نکنند .

۱ ـ Bannberg

فریسارت ـ مردم هنگام ظهر وقتی از عمارت شهرداری بیرون میآمدند مجبور بودند از اینجا بگذرند . خیال میکردم آنوقت در تله خواهند افتاد چون معلوم بود که هیچکس حاضر نخواهد شد باین کلاه تعظیم کند . چیزی که حسابش را نکرده بودم این است که روسلمان کشیش قریه هم ملتفت این قضیه شده بود و وقتی ازعیادت مریضی بر میگشت درست ظهر بود وساعتی بود که مردم ازشهرداری بیرون میآمدند . آنوقت با صلیب و کتاب مقدس درست درمقابل نیزه و کلاه ایستاد وچنان وانمود کرد که برای نماز و عبادت ایستاده است وخادم کلیسا هم زنگ عبادت را بصدا درآورد ومردم همه بزانو افتادند واز توجه پنهان من هم مثل دیگران بزانو افتادم ولی تعظیم بجام مقدس کردند نه بکلاه .

لویت هولد ـ رفیق گوش بده رفته رفته می بینم مثل این است که ما را اینجا در جلواین کلاه و برای تماشای مردم بتختهٔ عذاب میخکوب کرده باشند! آخر برای سواره نظام شرم آوراست که جلوی یک کلاه خالی کشیک بدهد ؟ هر آدم با عقلی باید ما راتحقیر کند . راستی تعظیم بکلاه حکم مضحک و مسخره‌ای نیست ؟

فریسارت ـ توآدمی که بهزار کلهٔ پوك و بی مغز تعظیم میکنی چه عیبی دارد اگر بیک کلاه خالی هم تعظیم بکنی؟

هیلدگارت
مشتیلد
الزبت
(با بچه‌هایشان میرسند و دورکلاه حلقه می بندند .)

لویت هولد ـ واقعاً که توهم یکی‌از همان بی غیرتهائی هستی که همیشه میخواهندحسن‌خدمت بخرج بدهند. توحاضری مردم شجاع را دچار بدبختی بکنی اما من ، هر کس‌میخواهد از از جلو کلاه بگذرد چشمم را می‌بندم و آنجا را نگاه نمیکنم .

مشتیلد ـ بچه‌ها! والی‌را بدارآویخته‌اند؛احترام‌بگذارید.

الزبت ـ خدا کند خودش برود و کلاهش تنها برای ما بماند. در اینصورت وضع ما بطور یقین بدتر نخواهد شد.

فریسارت ـ (آنها را میترساند) بروید گورتان راگم کنید. زنهای ملعون چه کسی دنبال شمافرستاد ؟ اگر راست‌میگوئید شوهرهایتان را اینجا بفرستید تا ببینیم جرأت مخالفت با فرمان والی را دارند یا نه ؟

(زنان میروند)

(تل باتیروکمان دست پسرش راگرفته از راه میرسد وبدون آنکه اعتنائی بکلاه بکند رد میشود)

والتر ـ (کوه بان برگ را بپدرش نشان میدهد) باباجان! آیا راست است که در بالای این کوه وقتی تبر به تنهٔ درختی میزنند خون بیرون میجهد ؟

تلـ کی این حرف را بتو زده است ؟

والتر ـ چوپانباشی نقل میکرد. میگفت درختها را سحر

و جادو کرده‌اند و هر کس بآنها صدمه‌ای برساند وقتی بمیرد دستش از قبر بیرون میماند !

تل- این راست‌است که درختهارا سحر وجادو کرده‌اند. برف‌را در آن بالای کوه می بینی درآن قلهٔ سفید که در آسمان ناپدید میشود .

والتر - این یخچالهای کوهستانی هستند که شب مثل رعد بغرش میآیند و بهمن را بطرف ما سرازیر میکنند.

تل- درست‌است اگرجنگل درآن بالاجلوبرف رانمیگرفت مدتها بود که آلتدورف زیر انبوه برف ناپدید شده بود.

والتر - (پس از لحظه‌ای تفکر) بابا جان ! آیا مملکتی در دنیا هست که کوه نداشته باشد ؟

تل- اگر از این کوهها سرازیر بشویم و مدام درامتداد سیلاب پائین تر برویم بخاك پهناور صاف و مسطحی میرسیم که درآنجا رودخانه و جویبار ها غران و کف کنان درجنگلها روان نیستند بلکه آرام و بیصدا جریان دارند. درآنجا سرتاسر افق و صفحهٔ آسمان مثل کف دست در زیر چشم نمایان است. آنجا تمام مملکت بمنزله یک باغ است و در صحرا های وسیع و زیبایش گندم میکارند و خرمنها برمیدارند.

والتر - باباجان! پس چراماعوض اینکه اینهمه دراینجا بترسیم و بلرزیم بآن کشور قشنگ نمیرویم ؟

تل- درست است که مملکت زیبا و حاصلخیزی استواز

حیث وفور نعمت درست مثل بهشت است اما کسانی که درآنجا بزراعت‌مشغولند خودشان از نعمت وثروتی که حاصل دسترنج آنهاست استفاده‌ای نمیکنند.

والتر - مگر ایشان درملک موروثی خود مثل توآزادانه زندگانی نمیکنند ؟

تل- مزارع درآنجا تعلق بپادشاه وبرؤسای مذهبی‌دارد.

والتر - پس لااقل‌اجازه دارند که درجنگلها آزادانه‌شکار کنند ؟

تل- تمام صید زمینی و هوائی مال ارباب است.

والتر - اما در رودخانه ها که حق ماهیگیری دارند ؟

تل- نه ، روخانه و دریاونمک دریاهم مال پادشاه‌است.

والتر - این پادشاه کیست که همه از او میترسند ؟

تل- این تنها آدمی است که آنها را حفظ و حمایت میکند و بآنها نان میدهد.

والتر - مگرخودشان نمیتوانند که خودشان‌راحفظ کنند.

تل- آنجا آدم ، بهمسایهٔ دیوار بدیوارش هم نبایداطمینان داشته باشد.

والتر - باباجان ! من در چنین مملکتی هرقدرهم‌پهناور باشد دلم میگیرد و دلم میخواهد در زیر همین برف و یخ زندگانی کنم.

تل- پسر جانم حق داری. آدم بهتراست باین یخ‌وبرف تکیه بزند وباین مردم پست فطرت تکیه نکند.

(میخواهند رد بشوند)

والتر - باباجان ! بالای نیزه کلاه را نگاه کن .

تل - بکلاه چه کارداریم ؟ بیا راهمان را بگیریم‌وبرویم .

(تل میخواهد برود ولی فریسارت با نیزه جلوی راهش را میگیرد)

فریسارت - بنام امپراطور از جا نجنب .

تل - (نیزه را میگیرد) چه میخواهی ؟ چرا جلوراهم‌را میگیری ؟

فریسارت - حکم را نقض کردی وباید بدنبال ما بیائی .

لویت هولد - بکلاه تعظیم نکردی .

تل - رفیق ، بگذاربروم .

فریسارت - جلو بیفت زود باش باید بروی بزندان .

والتر - پدرم را بزندان‌میبرند ! کمک کنید . کمک کنید .

(در پشت صحنه مردم را بکمک میخواند)

مردم کمک کنید ، زور میگویند . میخواهند اورا بزندان ببرند .

(روسلمان وپترمان و زیگریست باسه نفر دیگر فرامیرسند)

زیگریست - چه خبر است ؟

روسلمان - چرا این آدم را توقیف کرده‌ای ؟

فریسارت - دشمن امپراطور است . خائن است .

تل - (یقه‌اش را می چسبد)حرفت‌را بفهم . خائن ! من ! .

روسلمان ـ اشتباه میکنی. این تل‌است آدم باشرفی‌است.

والتر ـ (والترفورست را می‌بیندومیدود بطرف‌او) بابا بزرگ دستم بدامنت بابایم راگرفته‌اند و اذیت میکنند.

فریسارت ـ برویم بزندان ، زودباش !

والترفورست ـ (بجلو میدود)من ضامن‌میشوم .صبر کنید ببینم تل بخاطر خدا بگو ببینم چه پیش آمده است ؟

(ملشتال و اشتوفاخر سرمیرسند)

فریسارت ـ بحکم والی محل نمیگذارد . حکم والی را قبول ندارد.

اشتوفاخر ـ آیا راستی چنین عملی از تل سرزده است ؟

ملشتال ـ پسرك تو دروغ میگوئی.

لویت‌هولد ـ به‌کلاه تعظیم نکرد.

والترفورست ـ برای همین باید بزندان برود ؟ برادر بضمانت من بگذار برود.

فریسارت ـ ضمانتت را ببر برای خودت. ما باید بوظیفهٔ خودمان عمل کنیم. ببریمش.

ملشتال ـ (خطاب بدهاتیها) ما زورمان‌میچربد .نگذارید . دیگران هم با ما همراهند و کمك میکنند.

زیگریست نه ، این دیگرزورگوئی علنی است ! ما باید تحمل کنیم وببینیم که اورامیبرند.

فریسارت ـ چه کسی جرأت دارد جلو حکم والی‌بایستد؟

سه تن دهاتی - (دوان‌دوان سرمیرسند) ما هم کمک‌شمائیم. چه خبر است. بزنیدشان بزمین !

(هیلدگارت و مشتیلد و الزبت برمیگردند)

تل- احتیاجی بکمک نیست خودم از عهده شان برمیآیم. شما بروید و کاری نداشته باشید خدا بشما عمر بدهد. خیال نکنید که اگر پای‌زوردرمیان‌بیاید ازین‌سیخهای کبابشان بترسم.

ملشتال - (خطاب به فریسارت) اگر مردی او را از میان ما بیرون ببر.

اشتوفاخر و والترفورست - آرام. ساکت.

فریسارت - (فریادکنان) یاغی شده‌اید. طغیان میکنید. شورش! یاغیگری!

(صدای بوق شکارچیان بگوش میرسد)

زنان - والی میآید.

فریسارت - (صدایش را بلندتر میکند) یاغیگری! شورش!

اشتوفاخر - آنقدر فریادکن تا جانت بدر آید. نابکار پست فطرت.

روسلمان و ملشتال - ساکت میشوی؟

فریسارت - (بازهم صدایش را بلندترمیکند) بمجریان‌قانون کمک کنید.

والترفورست - این هم والی خدا خودش رحم کند. خدا میداند چه بلائی بسرمان خواهد آمد.

(گسلر سواره قوشی شکاری بروی دست درحالیکه عدهٔ زیادی از بزرگان و ملازمین مسلح و از آنجمله رودلف درهارا و برتا و رودنز و یکعده نوکر های نیزه بدست دورش را احاطه کرده سر میرسد) .

رودلف درهارا ـ عقب بروید . راه‌عبور حضرت اشرف را باز کنید .

گسلر ـ اینها را متفرق کنید . این مردم برای چه اینجا جمع شده‌اند . این کیست که کمک میطلبد ؟

(همه ساکت وصامت میمانند)

کیست؟ من باید بدانم (خطاب به فریسارت) جلوبیابینم . تو کیستی و این آدم را برای چه گرفته‌ای ؟ (قوش را بیکنفر از ملازمین خود میدهد)

فریسارت ـ حضرت آقا من سرباز شما هستم ودرپای کلاه کشیک میدهم . این آدم را در حین ارتکاب جنایت دستگیر کرده‌ام چون نمیخواست بکلاه تعظیم بکند . همانطور که حکم حضرت است میخواستم توقیفش کنم ولی مردم میخواهند بزور از چنگ من بیرونش بیاورند .

گسلر ـ (پس ازلحظه‌ای سکوت خطاب به تل) حالا کارت بجائی رسیده که بامپراطور و شخص من که بنام امپراطور دراینجا حکومت میکنم تحقیر میکنی ؟ تو بکلاهی که من برای تعیین درجه اطاعت مردم دراین جا گذاشته‌ام احترام نمیگذاری اکنون بدجنسی و خبث طینت تو خوب برمن آشکار گردید .

تل ـ حضرت آقا معذرت میخواهم . مرا ببخشید . اگر تقصیری از من سرزده از راه بی فکری و پرتی حواس است نه از جهت بی احترامی . اگر آدم با فکر و فهمیده‌ای بودم که اسمم را تل نمیگذاشتند[1] استدعا دارم مرا عفو بفرمائید.

گسلر ـ (پس از چند لحظه سکوت) تل ! تو درتیر اندازی استادی . معروف است که حاضری باهراستاد تیر اندازی مسابقه بدهی .

والتر ـ حضرت والی همینطور است که میفرمائید بابایم از صد قدمی سیب را بدرخت باتیرمیزند.

گسلر ـ (خطاب به تل) این پسرت است ؟

تلـ آری ! حضرت والی.

گسلر ـ بچه‌های دیگری هم داری ؟

تلـ حضرت اشرف! یک پسر دیگرهم دارم.

گسلر ـ کدام را بیشتردوست میداری ؟

تلـ هردو را بیک قدر دوست میدارم.

گسلر ـ خیلی خوب حالا که سیب را ازصد قدمی میزنی باید مهارتت را بمن نشان بدهی ، کمانت را بگیر . در دستت است؟ بسیارخوب خودت را حاضر کن که یک سیب را روی‌سر پسرت باتیر بزنی. اما اگر میخواهی نصیحت‌مرا درست گوش بدهی سعی کن خطا نکنی و الا سرت را بباد میدهی.

۱ـ معنی کلمهٔ تل شبیه است بمعنی کلمات مشابهی که ولنگاری ومزخرف گوئی و حرف پوچ زدن را میرساند.

(تمام حضار تعجب نموده دروجناتشان آثار نگرانی وتشویش شدید دیده میشود)

تل - حضرت والی! عجب کارغریب و وحشتناکی ازمن تقاضا میفرمائید! من باید از سر پسرم ... خدا نخواسته باشد که چنین نیت وارادهای داشته باشید. محال است که جداً ازپدری چنین کاری بخواهید...

گسلر - باید سیب را روی سر پسرت باتیر بزنی. من بتو حکم میکنم و ارادهٔ من براین قرار گرفته است.

تل - میفرمائید باتیر سر بچهام را نشان کنم؟ اگر بمیرم چنین کاری نمیکنم.

گسلر - یا باید نشان بزنی یاحکم‌میکنم هم خودت را وهم پسرت را بکشند.

تل - پس من باید قاتل فرزندم بشوم؟ حضرت والی! شما فرزند ندارید و نمیدانید پدر چه علاقهای بفرزندش دارد.

گسلر - تل! عجبا! چطور یکدفعه اینقدرعاقل وفهمیده شدی؟ شنیده بودم تو خیالبافی و رفتار و کردارت با مردم معمولی فرق دارد و دلباختهٔ غرایب و عجایب طبیعت هستی و بهمین ملاحظه خواستم برایت کاری پیدا کنم که تهور زیادی‌لازم داشته باشد. شاید دیگران باین آسانی زیربار نروند ولی برای چون توآدمی که میگویند باچشم بسته بجلو میروی نباید اشکالی داشته باشد.

برتا ـ اینطور بااین مردم بیچاره شوخی نکنید. مگر نمی‌بینید چطور رنگشان پریده است ودرمقابل شما میلرزند. اینها عادت ندارند از زبان شما این قبیل شوخیها بشنوند.

گسلر ـ چه کسی بشما گفته که من شوخی میکنم؟

(از شاخهٔ درختی که بالای سرش است سیبی می‌چیند)

این هم سیب. میدان بدهید. فاصله‌ای را که لازم است بگیرید. حق دارد هشتاد قدم بعقب برود نه یک قدم کمتر ونه یک قدم بیشتر. ادعا داشت که از صد قدمی نشانه میزند. حالا این تیر واین هدف واین میدان. سعی کن درست به نشانه بزنی.

رودلف درهارا ـ پناه برخدا. کار دارد جدی میشود. جوان موقع بدی است در جلو والی بزانو بیفت و التماس کن از خونت بگذرد.

والترفورست ـ (آهسته به ملشتال که طاقتش ظاهراً دارد طاق میشود) جلوی خودت را بگیر. خودداری کن. آرام باش.

برتا ـ (خطاب بوالی) دیگر بس است. ازآدمیت به دوراست که کسی باپدری اینطور معامله بکند. فرضاً هم این آدم برای تقصیر مختصری مستحق مرگ هم باشد بخداقسم تابحال ده دفعه مرده و زنده شده است. بیش از این آزارش ندهید و بگذارید بسر خانه و زندگیش برگردد. حالا دیگر شما را خوب شناخت و این قضیه را خودش وهفت پشتش فراموش نخواهند کرد.

گسلر - راه بدهید. منتظرچه هستی ؟ تودیگر ازین پس مالک عمر و حیات خود نیستی . من میتوانم ترا بکشم ولی ببین چطور سرنوشتت را در دست خودت میگذارم و بمهارتت درتیراندازی‌محول میدارم. کسی که تقدیرش دردست‌خودش است حق‌ندارد ازسرنوشت سخت خود شکایت کند. تومیگوئی دست و چشمت در تیر اندازی بخطا نمیرود. ازین چه بهتر که مهارت خودرابهمه‌نشان‌بدهی. هدف ، پرارزش است‌وپاداشش هم بزرگ است هر کسی میتواند تیری را بهدف بزند ولی‌مرد کسی است که بمهارت و زبردستی خود شک و شبهه نداشته باشد و بیم و هراس چشم و دستش را نلرزاند.

والترفورست -(خود رابپای والی میاندازد) حضرت‌والی! ماهمه بقدرت وتوانائی سرکارایمان داریم ولی بیائیدو گذشت و عفو و بخشایش را بر عدالت و دادگری مقدم بدارید . من حاضرم نصف دارائی بلکه تمام آنرا بدهم بشرطی که سرکار این پدر بینوا را ازین کاروحشت افزا معاف بدارید.

والتر - پدر خودت را بپای این مرد پست فطرت‌نینداز بگوئید ببینم کجا باید بایستم. من نمیترسم. مگرنمیدانید که پدر من با تیر مرغ را در هوا میزند. محال است که تیرش بخطا برود و بقلب بچه‌اش بخورد.

اشتوفاخر - حضرت والی !آیا سخنان این طفل‌معصوم درشما تأثیری ندارد ؟

روسلمان - فراموش نکنید که در این دنیا خدائی هم وجود دارد که هر کسی باید حساب اعمالش را باو پس بدهد.

گسلر - (درحالیکه پسر تل را بادست نشان میدهد) اینرا درآنجا بآن درخت ببندید.

والتر - مرا ببندند! هیچ حاضر نیستم کسی مرا ببندد من مثل یک بره بی‌حرکت میایستم و حتی حاضرم نفس هم نکشم ولی اگر ببندید نا راحت میشوم و تقلا میکنم.

رودولف د. هارا - پسرجان پس بگذار اقلاً چشمهایت را به بندند.

والتر - برای چه چشمهایم را ببندند؟ خیال میکنید از تیری که از کمان پدرم بیرون بجهد میترسم؟ بدون آنکه مژگانم بهم بخورد با خاطرجمع می ایستم و خم بابرو نمیآورم. پدرجان زود باش نشانشان بده که چه تیراندازی هستی. باورش نمیآید و پیش خود فکر میکند که ما را تلف خواهد کرد. کمانت را بگیر و تیر را رها کن تا ببینند با چه کسی سروکار دارند.

(والتر میرود درپای درخت وسیب را میگذارند بروی سرش)

ملشتال - (خطاب بروستائیان) آیا ما باید شاهد وناظر این عمل فجیع باشیم و صدایمان در نیاید؟ پس برای چه قسم خوردیم؟

اشتوفاخر - هیچ چاره ای نیست. ما اسلحه نداریم مگر این نیزه هایی را که مانند درختان جنگل دورتا دورما حلقه زده نمی بینید.

ملشتال- افسوس که‌زود تردست بکارنشدیم . خدا کسانی که کاررا عقب انداختند بیامرزد .

گسلر - (خطاب به تل) دست بکارشو . با آتش نمیتوان بازی کرد . کسیکه سلاح کشنده در دست دارد خودش هم در معرض خطراست وچه‌بسا تیری که از کمان‌جست بطرف‌تیرانداز برمیگردد این‌دهاتیهای بی‌شرم‌دراستفاده از حقی که بلااستحقاق برای خود قائلند بصاحب این مملکت‌اهانت و بی ادبی‌میکنند . دراینجا احدی حق‌ندارد مسلح باشدبجز کسی که‌حاکم‌وفرمانده است . اگر دلتان میخواهد تیر و کمان داشته باشید بسیارخوب حرفی ندارم ولی من هم نشانه را بشما نشان میدهم .

تل - (کمان را بدست میگیرد و تیری درآن مینهد) میدان بدهید حریم باز کنید .

اشتوفاخر - تل چه میکنی؟ میخواهی... هرگز هرگز تو داری‌میلرزی . دست‌لرزان‌است وزانوهایت سست شده‌است .

تل - (کمان را به زمین میاندازد) چشمم سیاهی میرود .

زنان - خدا خودش رحم کند .

تل- (خطاب به والی) بیائید ومرا ازاین کارمعاف‌بدارید . اگرمایلید قلبم‌را ازسینه‌ام بدرآورید بسم‌الله این‌قلبم (سینه‌اش‌را باز میکند) بسوارهایتان فرمان بدهید مرا بقتل برسانند .

گسلر - کشتن توچه فایده دارد! من میخواهم توتیرت را به نشانه بزنی . مگرتو همه کاره نیستی؟ تل مگرتو درقایقرانی

بهمان‌اندازه که درتیراندازی استادی مهارت و استادی نداری؟ مگر نه اینست که تو وقتی جان کسی درمیان باشد ازهیچ رعد وبرق و طوفانی نمیترسی ؟ توکه همه را نجات میدهی حالا خودت را نجات بده.

(تل باخودسخت درجدال است. دستهایش‌میلرزد. چشمهایش بگردش افتاده و گاهی بطرف والی و زمانی بآسمان نگاه میکند. ناگهان از ترکش خود یک تیر دیگر بیرون میآورد ودریقهٔ پیراهن جا میدهد. والی شاهد وناظرتمام حرکات و سکنات اوست)

والتر ـ نشانه کن. من نمیترسم.

تلـ چاره نیست (قوا و حواسش را جمع میکند و کمان را برای نشانه گرفتن بروی دست و سینه و شانه میآورد)

رودنز ـ (که در تمام این مدت خون خونش را میخورد و خودداری میکرد که مبادا از جا بدر رود بجلو میآید) حضرت والی بیشتر از این راضی نخواهند شد . لابد میخواستید این آدم را امتحانی کرده باشید ؟ حالا مقصودتان بعمل آمد. وقتی سختی بحد افراط برسد دیگر منظور عقلانی آن ازمیان میرود. وقتی کمان را زیاد بکشند درهم میشکند.

گسلر ـ ساکت باشید ! کسی‌رأی و عقیده شما را نپرسیده است .

رود نز ـ باید حرفم را بزنم . من حق حرف زدن دارم. آبروی امپراطور درنزد من مقدس است . این طرز رفتاروسلوك موجب کینه و تنفر مردم میشود . پادشاه ما با این رفتارموافق

نیست . من حق دارم این حقیقت را بگویم . ملت من مستوجب چنین ظلم و بی انصافی نیست . اختیارات شما محدود است و حق ندارید هر کاری دلتان میخواهد بکنید .

گسلر - عجب ! شما این گستاخی و جسارت را از کجا آورده اید ؟

رود نز - من هرگز در مقابل اعمال ناشایست و افعال ناروائی که شاهد و ناظر آن بودم لب نگشودم . چشمم را می بستم که نبینم . قلبم را در سینه خفه میکردم که از تنفر و انزجار لبریز نشود و بصدا در نیاید . اما اکنون دیگر طاقتم طاق شده و اگر بیشتر از این خاموش باشم بوطن و امپراطور خیانت کرده ام .

پرتا - (خود را در میان والی و رود نز میاندازد) محض خاطر خدا ساکت باشید . با این سخنان شرارهٔ آتش غیظ و غضب اورا تیز تر میسازید .

رود نز - من بخاطر علاقمندی و پیوستگی بشخص شما پشت پا بملتم زدم من از کس و کار و خویشاوندانم چشم پوشیدم من تمام علایق طبیعی و قومی را گسستم و فکر میکردم سعی و مجاهدت در استحکام مبانی قدرت امپراطور در نفع و صلاح عموم است . حالا که چشمم باز شده می بینم برلب پرتگاه هلاك ایستاده ام . شما دیگر عقل و تمیزی برای من باقی نگذاشته اید و قلب صادق و پاك مرا در راه غلط انداخته اید بطوریکه من با همه حسن نیت چیزی نمانده بود که بدست خود اسباب بدبختی هموطنانم را فراهم بسازم .

گسلر - ای جوان گستاخ آیا کسی با آقای خود اینطور سخن میراند ؟

رودنز - آقای من امپراطور است نه شما . من هم‌مثل‌شما

تصویر ویلهلم‌تل‌که سیبی را که روی سرپسرش گذاشته‌اند نشانه میکند . این تصویر ازکارهای قرن شانزدهم و قدیمی ترین تصویری است که از این داستان باقی مانده .

آزاد خلق شده‌ام و در هر امری‌که شایسته شوالیه‌گری باشد باشما همدوش وهمترازویم . اگر شمادر اینجا ازطرف‌امپراطور

که همیشه حتی‌وقتی‌مورد اهانت‌هم واقع شده در نزد من‌محترم است والی نبودید برسم دعوت بمبارزهٔ تن بتن دستکشم را به صورتتان‌پرتاب‌میکردم وشماهم‌برطبق‌قواعدورسوم‌شوالیه گری مجبور بودید دعوت مرا بپذیرید.من حرفی ندارم وشمامیتوانید هرفرمانی میخواهید در بارهٔ من‌بسوارهایتان بدهید ولی‌چیزیکه هست من‌مثل‌اینها(مردم را نشان میدهد)بی‌اسلحه‌نیستم وشمشیر دارم وهر کس نزدیک بشود ..

اشتوفاخر- (فریاد زنان) سیب افتاد ...

(در همان حیص و بیص‌که همه متوجه رودنز بودند و برتا خود را میان او و والی میانداخت تیر از چلهٔ کمان تل بیرون جسته و بوسط سیب نشسته بود .)

روسلمان - بچه هم زنده است !

چندقرباهم - تیرش بسیب خورد !

(والترفورست از شدت تأثر زانوهایش سست میشود و چیزی نمانده‌که بزمین افتد وبرتا او را نگاه میدارد)

گسلر - (با تعجب) ! چطور، ای نابکار !

برتا - بچه زنده است (خطاب به والترفورست) نترسید بحال بیائید .

والتر - (سیب در دست دوان دوان می‌رسد) بابا ! سیب را ببین من خوب میدانستم که تیر تو به پسرت نمیخورد .

(تل ایستاده و بدنش را بجلو داده و چنان مینماید که دارد بدنبال تیرش روان میشود. کمان‌از دستش بزمین میافتاد ووقتی‌می‌بیند

که پسرش بطرف او میآید با آغوش گشاده بجانب او رفته او را بلند میکند و با تأثر شدید بروی قلب خود میفشارد واز فرط رقت از حال میرود . تمام حضار سخت برقت میآیند)

بزتا ـ خدایا هزار مرتبه شکر .

والترفورست ـ (به تل و به والترکوچولو) بچه هـایم بچه هایم !

اشتو فاخر ـ خدارا شکر، لویت هلد عجب تیری بود! روزگاران دراز ورد زبان کوچک و بزرگ خواهد بود .

رود ولف درهارا ـ تااین کوهها بجاست نام تل در داستانها باقی خواهد ماند .

(سیب را میدهد بدست والی)

گسلر ـ حقیقةً تیر درست از وسط سیب گذشته است . راستی که استاد است . لازم است اورا تمجید و تحسین کنم .

روسلمان ـ تیر به نشانه خورد ولی وای بحال کسیکه بخواهد بجنگ خدا برود .

اشتو فاخر ـ تل بحال بیا . . . شرط را مردانه بردی وحالا حق داری آزاد و با دل آسوده بخانه ات برگردی .

روسلمان ـ زود بیا برویم این بچه را بمادرش برسانیم .

(مردم میخواهند تل وپسرش را دسته جمعی بمنزلش برسانند)

گسلر ـ تل ! گوش بده .

تل ـ (برمیگردد) حضرت والی چه فرمایشی است ؟

گسلر ـ تویک تیر دیگر هم در یقه‌ات گذاشتی . من خودم دیدم . مقصودت ازین کار چه بود ؟

تل ـ (با ناراحتی) حضرت‌والی ! عادت ما کماندارها این است .

گسلر ـ نه تل ! این جواب را من قبول ندارم . تصور میکنم که این‌حرکت تومعنی دیگری داشت . باید حقیقت‌امررا بدون هیچ ترس و واهمه ای بمن بگوئی تل! هرچه باشد بتو قول صریح میدهم که کاملاً آزاد باشی و ابداً کسی بتو کاری نداشته باشد .

تل ـ بسیارخوب.حضرت والی‌حالا که قول رسمی‌میدهید که کاری بمن نداشته باشید حقیقت‌امر را بدون کمترین‌اختلافی بعرضتان میرسانم .

(تیررا ازیقه بیرون میآورد ونگاه تند وتیزش‌را بوالی‌میدوزد)

اگر تیر اولم خطا رفته بود و به بچه ام خورده بود بااین تیر دوم سینهٔ شمارا میشکافتم و یقین داشته باشید که این دفعه دیگر تیرم بخطا نمیرفت .

گسلر ـ بسیار خوب ، تل من قول شوالیه گری داده ام که‌بتو کاری نداشته باشم وبقول خودم هم وفا میکنم ولی‌حالا که من از فکر و نیت پلید تو آگاه شدم برای اینکه تیر تو بمن نرسد ترا بجائی خواهم برد ودرجائی خواهم انداخت که‌دیگر نورماه وخورشید هرگز بتونرسد . پاسبانها بگیرید وببندیدش .

(دستهای تل را از عقب می بندند)

اشتوفاخر ـ حضرت والی ! چطور میتوانید با آدمی که خداوند معجزآسا جان او را نجات داد اینطور رفتار بفرمائید ؟

گسلر ـ خواهیم دید که آیا یک مرتبهٔ دیگر جانش را نجات خواهد داد یانه ؟ ببریدش در کرجی خودم . منهم فوراً خواهم آمد که شخصاً او را ببریم به «کوس ناخت» [۱]

روسلمان ـ میخواهید او را خارج از این سرزمین بزندان بیندازید ؟

روستالیان ـ شما حق ندارید . خود امپراطور هم حق ندارد . این برخلاف عهد و پیمان و مخالف با اسناد آزادی ماست .

گسلر ـ این اسناد کجاست ؟ آیا امپراطور آنها را امضا کرده است ؟ اگر میخواهید شایسته مراحم و الطاف امپراطور باشید باید اول بشرایط اطاعت عمل نمائید . شما همه از احکام و اوامر امپراطور سرپیچی میکنید و مدام در فکر طغیان و یاغیگری هستید . من شما هارا خوب می‌شناسم . کنه افکار و خیالات شمارا خوانده ام . این شخص را امروز از میان شما بیرون میبرم ولی . در واقع تمام شما را در جرم و گناه با او شریک میدانم . اگر عاقل و سر بزیر بودید جلوی زبانتان را میگرفتید و از جادهٔ اطاعت قدم بیرون نمیگذاشتید .

(دور میشود درحالیکه برتا ورود نز و درهارا وملتزمین رکابش در دنبال او روانند و تنها فریسارت ولویت هولد در سر جای خود ایستاده‌اند)

---

۱ ـ Küssnacht کوسناخت قریه‌ایست در کانتون شویتز در انتهای شمالی دریاچه چهار کانتون .

والترفورست - (در نهایت استیصال و بیچارگی) کار تمام است . حالا دیگر کمر قتل من و تمام کس و کارم را بست .

اشتوفاخر - (آهسته خطاب به تل) چه لزومی داشت این ظالم غدار را اینطور برسر غضب بیاوری ؟

تل - هر کس بجای من بود نمیتوانست جلوی خود را بگیرد .

اشتوفاخر - حالا دیگر هرچه داشتیم ازدستمان رفت همه چیزمان همه چیزمان . ما هم در حقیقت با تو دربند و زنجیریم همه زندانی و اسیریم .

روستالیان - (دور تل جمع میشوند) آخرین امیدواری ما با رفتن تو از میان میرود .

لویت هولد - (نزدیک میشود) تل ! من خیلی تأسف دارم ولی مجبورم اطاعت کنم .

تل - خدا حافظ .

والتر - (بااضطرار کامل خودرا بپدرش می چسباند) پدرجان پدرجان پدر عزیزم .

تل - (بازوان را بسوی آسمان بلند میکند) پدر تو آنجاست . باید ازو یاری بطلبی .

اشتوفاخر - تل ! آیا برای زنت پیغامی داری ؟

تل - (پسرش را بلند کرده بروی سینه میفشارد) بچه صدمه‌ای ندیده و به منهم خداوند کمک میکند .

(بچه اش را بزمین میگذارد و با قدم تند و محکم در عقب سربازها روان میشود)

پردهٔ چهارم

صحنهٔ اول

صحنه ساحل شرقی دریاچهٔ چهارکانتون است[1].

تخته سنگهای عمودی‌بشکل عجیبی‌درطرف مغرب جلوی چشم بیننده را میگیرد. دریاچه متلاطم است و غرش و نعرهٔ امواج بآسمان میرود و گاه‌گاهی هم رعد وبرق ظاهر میشود.

اشخاص :

کونزفون‌گرسو[2]

ماهیگیر و پسرش .

کونز ـ با چشم خودم دیدم باور کنید همینطور است که بشما میگویم .

ماهیگیر ـ تل راگرفته اند و به‌کوس ناخت برده‌اند که در زندان بیندازند ! بهترین آدم این‌مملکت را . کسی که وقتی

---

۱ ـ این دریاچه را سویسیها بزبان آلمانی خودشان «دریاچهٔ چهارایالت‌جنگلی» (Vierwaldstättersee) میگویند وفرانسویهاآنرا (Lac des quatre Cantons) میخوانند .

۲ ـ Kunz Von Gersau

پای آزادی درمیان میآید اول آدمی بود که شجاعترین مرد بود .

گونز - خود والی او را از راه دریاچه بآنسمت میبرد . داشتند سوار کرجی میشدند که من از« فلولن »[1] حرکت کردم طوفان شروع و مجبور شدم همینجا پیاده بشوم . لابد نگذاشته است آنها هم براه بیفتند .

ماهیگیر - تل در زنجیر و اسیر والی ! یقین داشته باشید که چنان در گور تیره و تارش میاندازد که دیگر هرگز چشمانش رنگ آفتاب را نبیند چون میترسد که اگر اورا رها کند این آدمی که اینهمه آزار و اذیت ازو چشیده انتقام بکشد .

گونز - بیچاره آقای آتینگ هوزن داور قدیمی و محترمان هم در حال مرگ است .

ماهیگیر - پس آخرین امیدمان هم بگورمیرود . این تنها کسی بود که درراه دفاع از حقوق مردم جرأت داشت صدایش را بلند کند .

گونز - طوفان عجب محشری راه انداخته . خدا نگهدار من باید بده بروم چون امروز دیگر فکر رفتن را باید ازسر بیرون کرد . (بیرون میرود)

ماهیگیر - تل در زندان و بارون مرده . ای ظلم و ستم ! حالا تومیتوانی گردنت را شق بگیری و شرم وحیارا کنار بگذاری . حالا دیگر زبان حقیقت بریده شده و چشم بصیرت کور شده و بازوئی که بایستی ما را نجات بدهد در زنجیر است .

---

۱ - Flüelen

پسر ماهیگیر ـ عجب تکرگ شدیدی میبارد! بابا بیابکلبه برویم . در این هوا شایسته نیست در صحرا بمانیم .

ماهیگیر ـ ای باد ! با غضب هرچه تمامتر بوز . و ای رعد و برق زمین را با شرارهٔ آتشین خود بسوزان و ای ابر سیلاب‌بر این سرزمین روان کن و سرتاسر این خاك را غوطه‌ور ونسلهای آینده را یکباره درنطفه‌نابود کن ای‌عناصروحشی‌صفت بااستبداد هرچه تمامتر براین اقلیم سلطنت کنید وشما ای‌خرسها و ای گرگهائی که در قدیم الایام ساکنین این‌دیار بی‌آب وعلف بودید این سرزمین اینك از آن شماست چون احدی حاضرنیست بدون آزادی در اینجا بماند و زندگانی کند .

پسر ماهیگیر ـ گوش بده که چگونه اعماق دریا درجوش وخروش است و گرداب چه قیامتی‌برپا ساخته . این تنگه‌هرگز چنین طوفانی بخود ندیده است .

ماهیگیر ـ آدم سر فرزند خودش را با تیرنشانه کند ! هرگز کسی چنین حکمی بیك پدر نکرده است ! آیا طبیعت‌نباید در مقابل چنین ستم و شقاوتی خشمگین باشد ! برای من جای تعجب‌نخواهدبود .امروز اگراین‌سنگهادر دریاچه سرازیرشود و این کنگره های یخ و برف که از بدو خلقت تا بامروز هیچ آفتابی‌آنهارا آب نکرده‌آب بشود و کوهها از هم بپاشد ودره‌های کهنسال بکلی از میان برود و یك طوفان نوح دیگری مسکن و مأوای زندگان را سرتاسرطعمهٔ امواج بکند ، برای من اسباب تعجب نخواهد بود .

(صدای زنگ بگوش میرسد)

پسر ماهیگیر ـ آیا میشنوی ؟ در بالای کوه زنگ میزنند حتماً دیده اند که قایقی روی دریاچه درخطراست. زنگ میزنند که مردم برای نجات آن دعا بخوانند .

(میرود بالای تپه)

ماهیگیر ـ وای بحال کشتی و قایقی که گرفتار تلاطم این گهوارهٔ دهشتناك بشود. اینجادیگرسکاندارو ناخدابکارنمیآید. اختیار کامل در دست طوفان است و باد وامواج انسان‌را بازیچهٔ خود قرار میدهد و با او بازی میکنند. ازدورو نزدیک راه نجات مسدود است و کمترین پناهگاهی‌وجود ندارد. هیچ دست کمک از آستین بیرون نمیآید و صخره‌های بلند و سراشیب با خشونت ایستاده‌اند وچشم بجز سینهٔسخت و روئین‌تن آنها چیزدیگری را نمی‌بیند .

پسر ماهیگیر ـ (بادست سمت‌چپ صحنه را نشان میدهد) یک کرجی از راه فلولن میآید .

ماهیگیر ـ خدا خودش باین بیچاره ها رحم بکند . وقتی طوفان دراین گرداب میافتد مثل‌فرفره بچرخیدن در میآید ومانند جانور درنده ای که در قفس افتاده باشد نعره زنان بیهوده بدنبال در قفس‌میگردد برای‌خلاصی خودتقلا مینماید . دورتادورش‌را سنگ گرفته و با دیوارهائی ببلندی آسمان راه تنگ را بروی او بسته است .

(با دست بلندی‌کوهها وسنگها را نشان میدهد)

پسر ماهیگیر - پدر، کرجی حکومتی دولت اورلی است و من از بیرق و طاق سرخش آن را میشناسم .

ماهیگیر - پناه‌برخدا. آری درست است. خودش است والی است که میخواهد از دریاچه عبور کند . خودش است و جنایتش را هم همراه دارد. دست انتقام زود گیرش آورد حالا خواهد فهمید که بالا تر ازو هم اربابی وجود دارد که بمراتب ازو قویتر است . این امواج کمترین اعتنائی باحکام و فرمانهای او نمیکنند . این سنگها در مقابل کلاهش سر فرود نمیآورد . پسر جانم دعانکن بگذار دست داوری روزگار کار خودش را بکند .

پسر ماهیگیر - دعای من برای والی نیست برای تل است که در قایق نشسته است .

ماهیگیر - اما از جفا و نادانی طبیعت که کوراست وچشم بصیرت ندارد . برای اینکه یکنفر آدم گنهکار بجزای خود برسد کشتی و ناخدا هم تلف میشود .

پسر ماهیگیر-نگاه کن .نگاه کن .سلامت از «بوگیس گرات»[1] هم گذشتند ولی زورطوفان که از لانهٔ شوم شیطان میآید دوباره کرجی را بطرف کوه «آکسن برگ»[2] پس میزند. دیگر دیده نمیشوند.

---

۱ - Buggisgrat تیغه ایست از سنگ که در دریاچهٔ چهارکانتون درشمال شرقی التدورف سر از آب بیرون دوانده است. ۲ - Axenberg کوهی است درساحل شرقی دریاچهٔ چهارکانتون .

ماهیگیر ـ این تخته سنگ کوه «هاك مسر»[1] چه کشتی‌ها و قایقهائی را در هم نشکسته است ! اگر با مهارت و استادی نتوانند از آنجا عبور کنند کرجی با آن تکه سنگی که ازآن‌بالای پرتگاه نزدیک گرداب افتاده‌تصادم خواهد کرد و خردخواهد شد . اما پاروزن قابلی با آنهاست و اگر کسی در این دنیا بتواند آنها را از مرگ نجات بدهد همان تل است و دیگر کسی نیست ولی او را هم که دست و پایش را بسته اند .

(ناگهان تل با تیروکمان شتابان وارد میشود وبتعجب نگاهی باطراف میاندازد وسخت پریشان بنظر میآید. همینکه بوسط صحنه میرسدبزانو بزمین میافتد ودو دستش را بسوی آسمان بلند میکند)

پسر ماهیگیر ـ (او را می بیند) پدر پدرنگاه کن .این کیست که اینجا بزانو افتاده است !

ماهیگیر ـ با دستش زمین را چنگ میزند! گوئی از خود بیخبر است .

پسر ماهیگیر ـ (میآید درجلوصحنه) چه می بینم ! پدر.بیا ببین .

ماهیگیر ـ (نزدیک میشود) این کیست ؟ ای‌خدای آسمان و زمین این توئی تل ! چطور باینجا آمده ای ؟ حرف بزن .

پسر ماهیگیر ـ مگرتو را درآن قایق بزنجیر نبسته‌بودند؟

ماهیگیر ـ مگر بنا نبود ترا به کوس ناخت ببرند ؟

---

۱ ـ Hakmesser اسم کوهی است در ساحل شرقی دریاچه میان دو قصبه فلولن و برونن

تل - (ازجا برمیخیزد) نجات یافتم .

ماهیگیر و پسرش - نجات‌یافتی؟ بخدا معجزه شده است !

پسر ماهیگیر - حالا از کجا میائی ؟

تل - از کرجی .

ماهیگیر - چطور ؟

پسر ماهیگیر - (درهمان موقع) والی کجاست ؟

تل - روی امواج سر گردان است .

ماهیگیر - چطورچنین چیزی ممکن است ؟ توچطورنجات یافتی چطور خودت را باینجا رساندی ؟ چطور از طوفان و از بند و زنجیر خلاص شدی ؟

تل - مرا تفضل الهی نجات داد . گوش بدهید .

ماهیگیروپسرش - بگو بگو .

تل - لابد آنچه را در التدورف پیش آمد شنیده اید؟

ماهیگیر - آری ! همه را میدانم . حرف بزن .

تل - شنیده اید که والی‌مرا گرفت‌وزنجیر کرد ومیخواست مرا بقصرخود به کوسناخت ببرد ؟

ماهیگیر - خبر داریم که با تو در فلولن سوار کرجی شد ما همه را خبر داریم . ولی بگو ببینم توچطور فرار کردی ؟

تل - توی کرجی‌دراز کشیده بودم .با طناب دست وپایم‌را محکم بسته بودند و بیچاره و بیدفاع بودم و کارم کاملاً ساخته شده بود،هیچ امیدی نداشتم که دوباره‌چشمم بروشنائی‌جانفزای

آفتاب وبصورت زن وبچه های عزیزم بیفتد. با یکدنیا غم وحسرت پهنهٔ دریاچه را تماشامیکردم .

ماهیگیر ـ آه . مرد بیچاره !

تلـ قایق پیش میرفت . من بودم و والی و رود ولف درهارا وسربازان. تیر وکمان من در ته کرجی نزدیک سکان افتاده بود. بگوشهٔ دریاچه بنزدیکی «آکسن»[1] کوچک رسیدیم مشیت الهی طوفانی از تنگه های گوتارد چنان هولناك وآدم کش برانگیخت که پارو زنها از فرط وحشت دست و پا راگم کردند وجملهٔ مرگ را درمقابل چشم خوددیدند. شنیدم یکی ازسربازها خطاب بوالی چنین گفت : « حضرت والی خطر را ملاحظه میفرمائید؟ ما نیزخود را درمخاطره می بینیم. همه برلب ورطهٔ هلاکیم . کرجی بانها هم از زور ترس حساب از دستشان بدر رفته و دیگر از کرجی بانی عاجز مانده اند چیزی که هست این تل آدم پر قوت و پهلوان وقایقچی زبر دستی است. آیا نمیشود که درموقع ضرورت از وجودش استفاده کرد ؟» سپس والی گفت: « تل اگر بتوانی ما را از شراین طوفان نجات بدهی بند وزنجیر را از دست و پایت باز میکنم » من فریاد کردم « حضرت والی امیدوارم بیاری پروردگار ازعهده برآیم ». بند را از دست وپایم برداشتند و رفتم سکان را در دست گرفتم ودرست قایق راراندم ولی زیرچشمی ودزدیده نگاهم به تیرو کمانم بود و درپی محل

۱ - Axen

مناسبی بودم که از قایق بساحل بپرم . درهمان اثناچشمم بتخته سنگی افتاد سکومانند که در آب جلو آمده بود ...

ماهیگیر - میدانم کدام تخته سنگ را میگوئی . در پای آکسن بزرگ است ولی‌چون‌خیلی بلند است تصورنمیکنم کسی بتواند از قایق بروی آن بجهد .

تل - به پارو زنها گفتم با قوت هرچه تمامتر پارو بزنید. کم کم رسیدیم در مقابل همان تخته سنگ . گفتم همینقدر که بآنجابرسیم کارآسانتر میشود. وقتی‌بکمک چند ضربه پاروبدانجا رسیدیم خدا را بیاری طلبیدم و با تمام زور و قوتی که داشتم نوك کرجی را بآن سنگ نزدیک کردم و تا آمدند بخود بجنبند مثل برق تیرو کمانم را برداشتم و جستم بالای سنگ وبا یک لگد کرجی و کرجی نشینان را در گرداب بدست امواج سپردم وحالادیگر هرچه دلش میخواهد و هرطورمشیت‌الهی‌است‌درمیان طوفان برقصد . حالا دیگر خوب فهمیدید بچه ترتیب خودم را باینجا رساندم و بچه وسیله از قهر و غضب طوفان و از شرارت و بدخواهی این آدم که از طوفان بدخواهتراست نجات یافتم.

ماهیگیر - تل،تل! اعجارخدائی‌سبب رهائی‌تو گردیده. واقعاً که باور کردنی نیست! ولی از اینها گذشته حالاچه‌خیالی داری و ازکجا میخواهی بروی ؟ اگر والی ازین طوفان جان بسلامت بدر برد در هیچ کجا در امان نخواهی بود .

تل - همان‌وقتی که در کرجی‌بزنجیر بودم‌شنیدم که میگفت

میخواهد در برونن پیاده شود و از راه شویتز مرا بقصر خود ببرد .

ماهیگیر ـ آیا خیال داشت از راه خشکی به آنجا برود؟

تل ـ آری ! خیالش چنین بود .

ماهیگیر ـ پس باید فوراً خودت را پنهان بسازی والا اگر دستش بتو برسد دیگر خدا هم ترا یک بار دیگر از چنگ او بیرون نخو هد آورد .

تل ـ بگوئید ببینم ، کوتاه ترین راه « آرت »[1] و کوسناخت کدام راه است ؟

ماهیگیر ـ جاده از «اشتای نن»[2] میگذرد ولی بچه من ترا از راه کوتاهتر و پنهانی که از «لوورز»[3] عبور میکند بدانجا خواهد رسانید .

تل ـ (دست او را میفشارد) خدا خودش بشما عوض بدهد . خدا نگهدار .

(میرود و باز میگردد)

آیا تو از جمله اشخاصی نبودی که در روتلی قسم خوردند؟ مثل این است که اسمت بگوشم رسیده است .

ماهیگیر ـ آری ! آنجا بودم و من نیز مانند دیگران برای اتحاد سوگند یاد نمودم و عهد و پیمان بستم .

---

۱ ـ Arth دهکده ایست در پای کوه ریغی Righi در ساحل دریاچهٔ زوگ Zug و راهی آنرا به کوسناخت متصل میسازد . ۲ ـ Steinen اسم دهی است در شویتز . ۳ ـ Lowerz اسم دهکده و دریاچهٔ کوچکی است در پائین دامنهٔ ریغی در سمت شمال .

تل- از تو یک خواهش دارم که هرچه زودتر خودت را به بورگلن برسانی وبزنم که لابد خیلی در تشویش واضطراب است بگوئی که من نجات یافته‌ام ودرجای امن وامانی هستم.

ماهیگیر - اگر پرسید بکجا فرار کردی چه جوابی بدهم؟

تل- پدرزنم هم آنجا خواهد بود و همچنین برفقای دیگری که در روتلی همقسم شده اند بگو که جرأت و شجاعت داشته باشند. بگو، تل آزاد شده و زور بازویش دراختیار خودش است وبزودی خبر های دیگری هم ازجانب من بگوششان خواهد رسید.

ماهیگیر - مگر چه خیالی داری؟ هرچه دردل داری باخاطر مطمئن بمن بگو.

تل- کار وقتی انجام گرفت حرفش هم زده میشود.

(بیرون میرود)

ماهیگیر - ینی! راه را نشانش بده. خدا پشت و پناهش باشد. این آدم هر کاری که بخواهد، بنتیجه میرساند.

صحنه دوم

در منزل اربابی[1] آتینگ هوزن

بارون آتینگ هوزن روی صندلی دسته داری افتاده در حال نزع است. والترفورست و اشتوفاخر و ملشنال و بوم گارتن در دور او جمعند و بمواظبت او مشغولند والتر پسر تل درجلو محتضر بزانو افتاده است.

---

۱ - مقصود ازمنزل اربابی که بآلمانی ادلهوف Edelhof وبفرانسوی مانوار Manoir میگویند منزل معتبری است که بامنزل اعیانی و اشرافی تفاوتش دراین است که برج وبارو ندارد.

والترفورست ـ تمام کرد. چانه انداخت و بعالم ارواح پرواز کرد.

اشتوفاخر ـ نه ! مثل مرده ها نیست . نگاه کنید چطور پر در جلو دهانش حرکت میکند . بخواب خوش فرو رفته و لبخندش لبخند آدم آسوده است.

(بوم گارتن بطرف در میرود وباکسی گفتگو میکند)

والترفورست ـ (خطاب به بوم گارتن) کیست ؟

بوم گارتن ـ (برمیگردد) دختر شما خانم هدویش است دلش میخواهد شما را ببیند و باشما حرفی دارد.

(والتر از جا بلند میشود)

والترفورست ـ چطور باو تسلیت بدهم درحالیکه خودم محتاج تسلیتم. تمام غم و غصه دنیا را دردل من ریخته‌اند.

هدویش ـ (شتابان وارد میشود) بچه‌ام کو ؟ بگذارید به بینمش .

اشتوفاخر ـ بی تابی نکنید . فراموش نکنید که صاحب این خانه الان مرده است.

هدویشـ (خودرا روی بچه‌اش‌میاندازد) والتر کوچولوی عزیزم. خدارا شکر که ترا باز زنده دیدم.

والترـ (والتر خود را بمادر میچسباند) بیچاره مادرم.

هدویش ـ چطور میشود باور کرد؟ صدمه‌ای ندیده‌ای ؟ (بابیم و نگرانی اورا نگاه میکند)

چرا ترا نشانه کرد ؟ چطور توانست چنین کاری بکند ؟ عجب آدم بی‌رحمی است! آیا آدم هم بروی فرزند خودش تیر میاندازد ؟

والترفورست ـ اگر دیده بودی باچه ترس ولرزی این کار را کرد. از زور غصه نزدیک بود قالب تهی کند. ازراه اجبار کرد اگرنمیکرد می کشتندش.

هدویش ـ اگرمثل پدران دیگرفرزندش رادوست میداشت هزاربار بکشتن میرفت و بروی فرزندش تیرنمیانداخت.

اشتوفاخر ـ شما باید خدا را شکر کنید که عاقبت این کار بخیر گذشت.

هدویش ـ چطور میتوانم فراموش کنم که عاقبت کار ممکن بود رنگ دیگری بگیرد ؟ وای خداوندا ! اگر صد سال دیگر هم‌عمر کنم... مدام بچه‌ام را درمقابل چشم می‌بینم که آنجا بسته شده و پدرش دارد او را نشانه میکند و این تیر هر بار بقلب من میخورد.

ملشتال ـ خواهرجان! کاش میدانستی، این والی چطور بیچاره و مستأصلش کرده بود.

هدویش ـ وای از بیرحمی مردها ! بمحض اینکه بآنها اهانت بشود مراعات هیچ چیز را نمیکنند و خشم و غضب چشمشان را می‌بندد وباسر و دل فرزند و زنشان بازی میکنند.

بوم‌گارتن ـ مثل ایکه سرنوشت شوهرتان بقدر کافی

سخت نیست که شما هم باید بقلبش با این نوع ملامتها وسرزنشها زخم بزنید مگر رنج و غصه او دل شما را برحم نمیآورد.

هدویش ـ (رویش را بسوی بوم گارتن برمیگرداند وخیره نگاهش را باو میدوزد) مگر از تو جز اشک ریختن درراه بدبختی دوست کاری ساخته نیست؟ کجا بودید وقتی دست این مرد عزیزم را ازپشت می‌بستند؟ مگر دستهای شما را بریده بودند که نتوانستید بحمایتش برخیزید؟ همینطور ایستادید و این فجایع را تماشا کردید؟ گذاشتید رفیقتان را درجلو چشمتان ببرند و صدایتان در نیامد؟ خیال میکنید اگر پای شما در میان بود تل هم مثل شما رفتار میکرد؟ دریاچهٔ طوفانی میغرید واز پشت سرت سوارهای بی‌رحم وبی‌امان والی هرلحظه نزدیکتر میشدند واو هم بادل پردرد فقط ایستاد وتماشا کرد؟ نه، تنها با اشک بیاری تو نیامد بلکه زن و بچه‌اش را فراموش کرد و مردانه پرید درقایق و ترا نجات داد.

والترفورست ـ ما با این عدهٔ قلیل ودست خالی وبی‌اسلحه برای خلاصی او چه کاری از دستمان ساخته بود؟

هدویش ـ (خود را درآغوش پدرش میافکند) پدر جان از دست توهم رفته، ازدست همه رفته، از دست مملکت واهل این مملکت، از دست همهٔ ما رفته است وهمانطور که ما دیگر او را نخواهیم دید افسوس که اوهم ما را دیگر نخواهد دید. خداوند خودش ناامیدی او را مبدل بامیدواری کند. هیچ صدای

تسلی و دلداری دوست و آشنائی در گوشهٔ تنگ و تاریک قصر بگوش او نمیرسد. حرفی نیست که درآن تاریکی ورطوبت بیمار خواهد شد. همانطور که هوای مرداب گل وریحان جبال آلپ را افسرده و پژمرده میسازد هوای تاریک و مرطوب زندان هم او را بیمار خواهد ساخت. او تنها درتابش آفتاب و در هوای آزادمیتواند زندگی کند. برای این مرد آزادی حکم نفس کشیدن را دارد. چطور میتواند در زندان بسر ببرد؟ محال است که در این دخمه های متعفن زنده بماند.

اشتوفاخر - خاطرت جمع باشد. ماهمه برای نجات او ازهیچ فداکاری مضایقه نخواهیم کرد.

هدویش - شما بدون او چه کاری از دستتان برمیآید؟ تاوقتی تل آزاد بود، آری باز هم راه امید باز بود. او دوست هربینوا و یار وپاور هرستمدیده‌ای بود. اگر شما دربند وزندان بودید تل همه را نجات میداد ولی شما ها دسته جمع از عهدهٔ رهائی او برنخواهید آمد.

(بارون بیدار میشود)

بوم گارتن - ساکت باشید دارد حرکت میکند.

آتینگ هوزن - (ازجا بلند میشود) کجاست؟

اشتوفاخر - چه کسی؟

آتینگ هوزن - دلم هوای دیدارش را دارد. چرا دراین دم واپسین بسروقت ما نمیآید؟

اشتوفاخر ـ مقصودش این شوالیهٔ جوان است. آیا کسی رفته او را خبر کند ؟

والترفورست ـ آری، یکنفر را فرستاده‌اند. بی‌صبری نکنید. دوباره بهدایت قلب پاك براه راست افتاده وباما شده است.

آتینگ هوزن ـ آیا صدایش را برای وطنش بلند کرد ؟

اشتوفاخر ـ آری ، بایک رشادت و تهور بی‌مانندی!

آتینگ هوزن ـ پس چرا نمیآید تادراین دم آخر درحقش دعای خیر کنم؟ کاملاً احساس‌میکنم که مرگم نزدیك است.

اشتوفاخر ـ حضرت آقا ! این چه‌سخنانی است؟ این‌چند لحظه‌ای که بخواب رفته بودید حالتان بسر جا آمده و نگاهتان نگاه آدم سالم وتندرست است.

آتینگ هوزن ـ زندگانی ، درد و رنج است . حالا درد و رنج‌هم از من دور شده. نه دردی دارم ونه امیدی.

(چشمش میافتد به والتر پسرتل)

این بچهٔ کیست ؟

والترفورست ـ این نوادهٔ من است و دیگر پدر ندارد . مستحق دعای خیر سرکار است.

(هدویش باپسرش درمقابل بسترآتینگ هوزن محتضر بزانو میافتند)

آتینگ هوزن ـ من‌هم میروم وشما هم بی‌پدر میشوید. افسوس که در دم مرگ چشمم بسقوط وطنم میافتد. ای کاش

اینهمه عمر نکرده بودم که اکنون همهٔ امیدها و آرزوها را بگور ببرم.

اشتوفاخر - (بوالترفورست) آیا باید بگذاریم تااو بااین غم و اندوه بمیرد؟ آیا نباید آخرین دم حیاتش را بانورامید روشن کنیم؟ - حضرت آقا! قوت قلب پیدا کنید - ما تنها و بیکس نیستیم و یکسره از دست نرفته‌ایم.

آلینگ هوزن - چه کسی باید شما را نجات بدهد؟

والترفورست - خودمان، گوش کنید! هرسه ایالت باهم عهد کرده اند که ریشهٔ ظلم و ستم را برکنند - عهد بسته شده وسوگند مقدسی مارا بهم پیوسته است - ما قبل ازآنکه سال تمام شود بکارشروع میکنیم - شما در کشورآزادی مدفون خواهید شد.

آلینگ هوزن - بگوئید ببینم، آیا عهد بسته شده است.

ملشتال - سرموعد دریکروزهرسه ایالت شورش خواهند کرد. همه چیز آماده است وتاکنون باآنکه صدهانفر ازاین سر باخبرند کاملاً باز محفوظ مانده است. زمین زیر پای ستمکاران سست و پوك است و بزودی از آنها اثری باقی نخواهد بود.

آلینگ هوزن - در باب این قلاع و استحکاماتی که درایالات ساخته‌اند چه فکری کرده‌اید؟

ملشتال - همه دریکروز واژگون خواهد شد.

آلینگ هوزن - آیا بزرگان و اعیان هم با شما همراه خواهند بود؟

اشتوفاخر ـ درروزمبادابکمک و همدستی آنان هم امیدواریم ولی نقداً دهاتیها بقید قسم عهد و پیمان بسته‌اند.

آئینگ هوزن ـ (دربستر بپا میخیزد درحالیکه آثارشگفتی در وجناتش هویدا است) البته اگر مردم ده نشین با اطمینان بزور بازوی خود و بدون آنکه از بزرگان و اشراف مددی بخواهند چنین جرأت و همتی بخرج داده‌اند و پشت گرمیشان بخودشان است دیگر وجود ما لزومی ندارد وما میتوانیم بادل آسوده چشممان را ببندیم و بگور برویم . آن گوهر گرانبهائی که مایهٔ شکوه و ارجمندی بنی نوع آدم است پس از ما زنده میماند و در سایهٔ نیروی دیگران دوام ابدی خواهد داشت (دستش را برسم تقدیس بروی سر والترپسرتل که درمقابلش بزانو افتاده میگذارد) ازاین سر معصومی که سیب را روی آن گذاشته بودند اختر آزادی شما بهتر و فروزانتر از سابق طالع خواهد گردید. گذشته رفت و معدوم شد. روزگار تغییر یافته وازسینهٔ این آوار و خراییهای گذشته گل شاداب زندگانی نو سرازخاك بیرون میکند.

اشتوفاخر ـ (خطاب به والتر فورست) نگاه کنید ! چه‌نور تابناکی از چشمانش بیرون میجهد . این مرگ طبیعت نیست. این فروغ درخشان زندگی تازه‌ایست.

آئینگ هوزن ـ بزرگان واعیان از کاخهای کهن خویش بپائین میآیند وبامردم هم‌عهد وهم‌قسم میشوند وبوسیلهٔ همین

سوگند ثابت میکنند که آنها هم اهل این خاك و آبند و با این مردم برادرند هم اکنون نیز این رویه در خاك «اوشتلاند»[۱] و در «تورگووی»[۲] شروع شده است. اهالی نجیب و بزرگوار برن هم بنای سرکشی را گذاشته اند و فریبورگ هم برای مردان آزاد در حکم قلعهٔ استواری است. از طرف دیگر درزوریخ هم اصناف مسلح میشوند ودارند قشون منظمی تشکیل میدهند وشك و شبهه‌ای نیست که درمقابل سنگرهای آن قدرت واستبداد پادشاهان درهم خواهد شکست (ازاینجابعدآتینگ‌هوزن با صدائی شبیه بصدای پیشگویان و با شور و شعف فوق‌العاده سخن میراند) شاهزادگان و سران سپاه و اعیان و اشراف را می‌بینم که زره برتن برای جنگیدن بامردم چوپان بیگناه بجلو میآیند. نبرد حیاتی و مماتی‌است. می‌بینم که این‌جنگ واین خونریزی شدید بسیاری ازدره ها و تنگه های ما را بلند آوازه میسازد. روستائیان داوطلب را می‌بینم که درمقابل صف نیزه داران سپاه مخالف سینهٔ باز و عریان خود را سپر ساخته مرد و مرکب دشمن‌را درهم می‌شکنند وشاداب‌ترین گلهای‌اعیانی واشرافی را برخاك هلاك می‌افکنند[۳]. آزادی‌رامی‌بینم که‌پرچم فتح وظفررا برافراشته است (دراینجا دست والترفوست واشتوفاخر را میگیرد) برادروار متحد ومتفق باشید. برادروار و جاودانه.

---

۱ ـ Uechtland اوشتلاند عبارت بود از سرزمینی که امروز دوکانتون برن وفریبورگ از آن تشکیل یافته است. ۲ ـ Turgou تورگو یاتورگووی یکی از کانتونهای سویس است که در جنوب دریاچهٔ کونستانس واقع است.

۳ ـ این پیشگوئیها اشاره است بوقایع تاریخی قدیم سویس.

هرخانه وهر کلبه‌ای باید پناهگاه آزادی باشد. هیچ دری نباید بروی کسی بسته بماند. برقلهٔ کوههایتان آتشها برافروزید[1] تایاران و همدستان شما راه را بآسانی یافته بشما ملحق شوند. متحد باشید متحد، متحد! (دراینجا ازپشت برروی بالش میافتد درحالیکه دست بیجانش هنوز دست والترفورست ودست اشتوفاخررا نگه داشته است. این دونفربازمدتی خاموش و بیصدا نگاهشان را باودوخته‌اند و همانجا ایستاده‌اند. سپس دور میشوند و باز بنای ناله وزاری را میگذارند. در آن اثنا نوکر ها و بستگان هم بی‌صدا وارد میشوند و با حزن و اندوه بسیار و احترام فراوان نزدیک میآیند و چند تن از آنان در پای بستر بزانو می‌افتند و اشک ریزان دستهای او را میبوسند. درتمام مدت این صحنه صدای ناقوس کلیسای قلعه بگوش میرسد رودنزهم وارد شده بدیگران ملحق می گردد).

رودنز- (شتابان وارد میشود) آیا هنوز زنده‌است؟ شمارا بخدا آیا هنوز میتواند صدای مرا بشنود؟

والترفورست- (بادست جسدبارون‌رانشان‌میدهد وصورتش‌را برمیگرداند) حالا شما رئیس وحامی‌ما هستید. ازین پس‌این‌قصر نام دیگری خواهد داشت.

رودنز- (چشمش بجسد بارون میافتد و با نهایت غم والم درسرجای خود میایستد) ای خدای مهربان آیا فرصت توبه و انابت من فوت شده است؟ ای کاش ضربان قلبش چند لحظه دیرتر قطع شده بود تاتغییری‌را که درقلب ودراحساسات من

۱- این رسم هنوز هم درسویس باقی است که روز اول ماه اوت همه جا و علی‌الخصوص درکوهها آتش روشن میکنند.

حاصل شده بچشم خود میدید. تازنده بود ودراین خانه بروشنائی همین آفتاب میرفت و میآمد بسخنان راست و پدرانه‌اش گوش ندادم. اینک رفته‌است و بجائی رفته که بازگشت ندارد و مرا تنها درزیر بار این دینی گذاشت که تاکنون نپرداخته‌ام. بگوئید ببینم آیا در هنگام رحلت نام مرا بزشتی یاد کرد و در حالیکه ازمن دل پری داشت از این دنیا رفت؟

اشتوفاخر - درحال احتضار قصهٔ کار شمارا شنید وبجرأت و مردانگی شما آفرین خواند.

رودلف - (درمقابل بستر هارون بزانو میافتد) آری ! ای بدن مقدس گرامی ترین موجودات ! ای تن بی‌جان! در این ساعت دست سرد وبیجانت را میگیرم و بقید سوگند بتو اطمینان میدهم که رشتهٔ تمام علایق و مناسبات خودم را با بیگانگان یکسره بریده‌ام وبقوم وملت خود برگشته‌ام. من سویسی هستم وآرزویم این است که باتمام ذرات وجودم و با تمام قوای روح و جانم سویسی باشم (ازجا برمیخیزد). برای این‌مرد بزرگوار که رفیق شفیق و صدیق و پدر خیرخواه همهٔ ما بود تا میخواهید اشک بریزید ولی مأیوس نباشید. نه تنها میراثش بمن میرسد بلکه قلب و روحش نیز بمن رسیده و من با جوانی و چالاکی باید وظیفه‌ایرا انجام بدهم که پیری او ازعهده آن برنیامد. ای پدر بزرگوار دستت را بده ، شما نیز دستتان را بدهید ، ملشتال شماهم دستتانرا بدهید ، دودل نباشید وازمن رو برنگردانید.

و سوگند و دعای خیر و مراتب آرزومندی مرا بپذیرید.

والترفورست - باودست بدهید! این قلبی که بما بازگشته شایستهٔ اعتماد است.

ملشتال - شما اعتنائی بروستائیان نداشتید. بگوئید بدانم حالا چه توقعی ازجانب شما باید داشت وچه اقدامی خواهید کرد؟

رودنز - خواهشمندم خبط وخطاهای جوانی مرا فراموش کنید!

اشتوفاخر - (خطاب به ملشتال) باید متحد باشید. مگر آخرین حرف پدرما درباب اتحاد نبود. باید اینرا بخاطر بسپارید.

ملشتال - این هم دست من ، ای سرور محترم ، بدانکه دست دادن دهقان بمنزلهٔ قول شرف است . اگر دهقان نباشد برای شوالیه و ارباب هیچ چیز باقی نمیماند . فراموش مکن که صنف و طبقهٔ ما ازصنف و طبقهٔ شما بمراتب قدیمی تراست.

رودنز - من طبقهٔ دهقانرا محترم میشمارم و شمشیر من حامی و مدافع آنها خواهد بود.

ملشتال - بازوئی که زمین سرسخت را هموار وسینهٔ خاکرا بارورمیکند بخوبی ازعهدهٔ مدافعهٔ سر و سینهٔ یاران هم برمیآید.

رودنز - شما حامی و نگهبان سینهٔ من و من نیز نگهبان و حامی سینهٔ شما خواهم بود. وقتی پشت و پناه یکدیگر باشیم زورمند و قوی خواهیم بود. اما مادامی که وطن ما دستخوش ظلم و ستم بیگانگان است حرف تنها ثمری ندارد . اول باید

خاکمانرا از لوث وجود دشمن پاك کنیم ؛ آنگاه درسایه صلح و صفا ارزش یکدیگر را بسنجیم . (پس از چند لحظه سکوت) چرا ساکت مانده‌اید . آیا بامن سخنی ندارید ؟ مگر هنوز مرا شایستهٔ اعتماد و وثوق خود نمیدانید ؟ در اینصورت من باید چه شما بخواهید و چه نخواهید بهروسیله‌ای داخل اسرارعهد و پیمان شما بشوم . شما دور هم جمع شدید و در روتلی قسم خوردید من همهٔ این مطالب را میدانم و حتی خوب میدانم چه مذاکراتی نموده‌اید و هرچند این اسرار را شما خودتان بمن بروز نداده و فاش نساخته‌اید ولی من آنرا مانند مقدس‌ترین امانتها نگاه داشته‌ام . من هیچگاه دشمن آب و خاك نبوده‌ام و باور کنید که هرگز بر ضد شما قدمی بر نمیداشتم اما یك مطلب راهم بشما بگویم . شما خوب نکردید که کارامروز را بفردا انداختید . فرصت از دست میرود . باید هرچه زود تر دست بکار بشویم . تل قربانی همین دو دلی و تردید و تأخیر شما گردید .

اشتوفاخر ـ ما قسم خورده‌ایم که تاروز عید میلاد مسیح دست نگاه داریم .

رودنز ـ شما وقتی قسم خوردید که پای من در میان نبود . من چنین قسمی نخورده‌ام . امروز هم اگرشما باز بخواهید منتظر بمانید من اقدام خواهم کرد .

ملشتال ـ چطور ؟ میخواهید . . .

رودلف ـ امروز دیگرمن خودم را از سران مسئولیت دار این کشور میدانم و اولین وظیفهٔ من حفظ وحمایت شما است.

والترفورست ـ فقداً اولین وظیفهٔ مقدس شما بخاك سپردن این وجود عزیزاست.

رودلف ـ روزی که مملکتمانرا نجات بدهیم تاج فرخندهٔ فتح و فیروزیرا روی تابوتش خواهیم گذاشت. رفقا در این جنگ و ستیزیکه بادشمن شروع کرده‌ایم تنها پای شما درمیان نیست بلکه خود منهم شخصاً حسابی دارم که باید با او پاك کنم. یك مطلب است که باید باطلاع شما برسانم، درست گوش بدهید، برتای عزیزمرا ازمیان ما ربوده و برده‌اند.

اشتوفاخر ـ این‌مرد جلاد چگونه جرأت کرده است واین خیانت را در بارهٔ این خانم آزاد و بزرگوار مرتکب شده؟

رودلف ـ دوستان! من بشما قول داده‌ام که بشما کمك کنم اما می‌بینم که اول من باید از شما طلب کمك و یاری بکنم. معشوقهٔ مرا بزور ربوده‌اند. احدی خبر ندارد که این موجود خونخوار او را درکجا پنهان کرده است و خدا میداند که این مردم جنایت پیشه برای اینکه این دختررا باین وصلت منفور مجبور سازند بچه فجایعی متوسل خواهند شد. وقت است که مرا تنها نگذارید ویار و هوادار من باشید تابلکه بتوانیم اورا مستخلص‌سازیم. برتا شمارا خیلی دوست میدارد ودرعوض علاقه و مهری که باین آب و خاك نشان داده سزاوار است

که هر بازوئی برای رهائی او سلاح بردارد و هیچیک از ما ازهیچگونه جانبازی مضایقه ننماید.

والترفورست- چه فکرونقشه‌ای دارید؟

رودلف - هیچ نمیدانم. افسوس که در این عالم تیره و بیخبری که سرنوشت برتارا فرا گرفته ودراین یأس وآشفتگی عمیقی که دست مرا ازهروسیله‌ای کوتاه نموده است در اعماق روح ووجودم بجز یک روزنهٔ امید باقی نمانده و آن اعتقاد راسخ بسرنگون ساختن کاخ ظلم و استبداد است تابلکه اززیر آوار آن برهائی وجود نازنین برتا نائل گردیم وتنها راه برای اینکه بتوانیم رخنه‌ای بزندانش پیدا کنیم تصرف کلیهٔ قلاع و استحکامات دشمن است.

ملشتال- شما جلو بیفتید تاما هم بدنبال شما بیائیم. کاربرا که میتوان امروز از پیش برد نباید بفردا انداخت. در روز سوگند روتلی تل هنوز آزاد بود و هنوز اینهمه تبه کاری و فجایع واقع نشده بود. اما حال - زمان قانون دیگری را ایجاد میکند کدام آدم بی غیرت و بی‌همتی است که بتواند بیش ازاین بردباری نماید؟

رودلف- (خطاب به اشتوفاخر و به والتر فورست) آماده و مسلح منتظر باشید تابرسم علامت آتش روی کوهها روشن شود. آرزوی من این است که مژدهٔ فتح و فیروزی سریعتر از طیران مرغ و تیزتر از حرکت شراع قندترین کشتیها بشما

برسد . آنگاه بمحض اینکه چشمتان بآتش افتاد و این قاصدان تیزرو پیام موعود را آوردند برق آسا و بی امان بجان دشمن بیفتید و کاخ ظلم و بیدادش را ویران سازید.

(همه باهم خارج میشوند)

صحنهٔ سوم

تنگه عمیقی در نزدیکی کوس ناخت

راه میان قطعات سنگ از پائین بطرف بالا میآید واشخاصی را که میآیند میتوان قبلاً ازبالا دید. دور تا دورصحنه را قطعات سنگ احاطه نموده است و یکی ازین سنگها که از سنگهای دیگر جلوتر آمده است از علف وسبزه پوشیده شده است.

تل - (باکمان بزرگ خود وارد صحنه میشود و میگوید) او باید از همین تنگهٔ عمیق بیاید. برای رفتن به کوس ناخت راه دیگری وجود ندارد . همینجا کارش را خواهم ساخت . خوب موقعی است. این بوته‌ها نمیگذارد که مرا ببیند. از آن بالا تیرم باو میرسد دراین‌راه باریک کسی‌هم‌نمیتواند مراتعقیب کند.آقای والی حالا ساعتی‌است که باید بخداحساب پس‌بدهی. اجلت فرا رسیده وباید بدیارعدم بروی. من آدمی‌بودم که‌آسوده میزیستم واذیت وآزارم باحدی نمیرسید . نشانهٔ تیر من تنها حیوانات‌جنگل بودند هرگزبفکرآدمکشی‌نیفتاده بودم.توآرامش مرا برهم‌زدی وافکارمقدس وپاك‌مرا بازهرانتقام آلوده کردی. تومرا باین کارهای زشت و منحوس وا داشتی . کسی که مجبور بشود سر فرزندش را نشانهٔ تیر قرار بدهد سینهٔ دشمن‌را

هم میتواند به تیر بدوزد . ای والی ! من باید اطفال بیچاره و معصوم و زن وفا پرورم را از بد خواهی و کینهٔ تو مصون بدارم در آن ساعتی که زه کمانم را میکشیدم و دستم میلرزید و تو باغوای شیطان رجیم از تماشای من لذت میبردی و مرا مجبور میکردی که سر بچه ام را نشانه قراربدهم ، درآن ساعتی که درمقابل تو بخودمی پیچیدم وبیهوده ناله و زاری والتماس میکردم در دل سوگندی وحشتناك یاد کردم که جزخدا احدی آنرا نشنید و باخود عهد کردم که اولین تیری که از چلهٔ کمانم بیرون بیاید باید بقلب تو بنشیند . این قسمی که درآن لحظات رنج و عذاب جهنمی خوردم بمنزلهٔ وامی است که باید ادا شود و ادا خواهم کرد .

تواربابمن و والی امپراطور من هستی ولی هرگز امپراطور کاری را که تو کردی نخواهد کرد . امپراطور ترا به اینجا فرستاد که مصدر عدالت باشی و چون امپراطور خشمگین بود بتو دستور داد تا در انجام این وظیفه سختگیر باشی ولی تو را نفرستاده است که با شهوت جنایتکارانه خون مردم را بیاشامی و با شقاوت هرچه تمامتر بدون آنکه کسی از تو مؤاخذه نماید مرتکب بدترین جنایات بشوی . بدان که خدائی وجود دارد که مجرمین را بعقوبت خود میرساند و تلافی میکند .

ای گوهر گرانبها وای گنج شایگان من که قاصد رنج ودرد تلخ هستی اکنون ساعتی رسیده که بیرون آئی . اینک ترابجانب

هدفی میفرستم که گوش شنوای تضرع و التماس نداشت ولی در مقابل تو پا فشاری نخواهد توانست . ای زه کمان تو همواره محرم من بودی وچه بسا در بازیهای نشاط آمیز با وفاداری بمن خدمت کردی الحال دراینموقع پر بیم و هراس منهم چشم امید دارم که وفا پروری را بپایان رسانده مرا تنها نگذاری . ای کمان با وفا که چه بسا به‌تیرهای تند و تیز من بال و پر داده‌ای این بار نیز یاری خود را از من دریغ مدار و بدانکه اگر این‌تنها تیری که برایم باقیمانده است با تیزی و نیروی کافی‌بهدف نیاید تیر دیگر ندارم .

(چند نفر فرا میرسند و رد میشوند)

من بروی این‌قطعه سنگی که گوئی برای استراحت موقت روندگان در اینجا نهاده شده می نشینم . در اینجا برای کسی جای مکث و درنگ نیست و عابرین از پهلوی یکدیگر بشتاب میگذرند بدون آنکه التفاتی بهم و غم و اندیشهٔ همدیگر داشته باشند . سوداگران اندیشناك وزائرین‌شتابزده وچالاك ورهبانان باخدا و رهزنان عبوس و آوازه خوانان و قصه سرایان شادمان و چارپا داران با حیوانات سنگین بار خود از راههای دور دست و اقطار مسکون و سر زمین آدمیان بدینجا میآیند و از این جا میگذرند زیرا همه را بآخرجهان‌پیوندد . هر کس ازینجا میگذرد در پی کار خود میرود اما کار من آدم کشی است (می نشیند) . بچه های عزیزم سابقاً وقتی پدرتان از خانه بیرون میرفت و باز

برمیگشت چه ذوقها که نمیکردید چون هرگز دست خالی برنمیگشت و گل قشنگی از گلهای کوهستانی آلپ یا پرندهٔ کمیابی و یا حتی یک «آمونیت» [۱] برای شما میآورد ولی اکنون در کمین شکار دیگری است در کنار راه متروکی نشسته و با اندیشهٔ آدم کشی مشغول است و در فکر پایان دادن بجان دشمن است با اینهمه ای بچه های عزیزم در این لحظه منحصراً متوجه شما میباشد و تنها برای حفظ شما و معصومیت مقدس شماست که در صدد انتقام از دشمن است و میخواهد بکمک تیر خود اورا بقتل برساند . (برمیخیزد)

من در کمین شکار متشخصی هستم . شکارچی در سرمای سخت زمستان روزهای دور و درازی بهرسو در رفت وآمد است و خطر را بجان میخرد و از سنگی بسنگ دیگر میجهد و ازسینهٔ کوهها بالامیرود و آنرا با خون خود رنگین میسازد تابز کوهی ضعیف و نا توانی را هدف تیر خود سازد اما تیر من آماج پربهای دیگری دارد و هدفش قلب کینه جوئی است که کمر هلاك مرا بسته است .

(ازدورصدای سازو آواز دلنشینی شنیده میشود وپیوسته نزدیکتر میشود)

من در تمام عمر با تیر و کمان سرو کار داشته ام و تیر اندازی را از کمانداران بنام آموخته ام وچه بسا در مسابقات و جشنهای تیر اندازی تیرم بهدف آمده و جایزه های بسیار نصیبم شده ولی

۱ - Ammonit قسمی صدف

امروز میخواهم در تیراندازی اعجاز کنم که دیگر دست بالای دست نداشته باشم وجایزه‌ای را ببرم که درسر تاسر این کوهستان نظیر و عدیلی نداشته باشد .

(جمعیتی که عروس همراه دارند با ساز وآوازروی صحنه میگذرند وراهرا گرفته بالامیروند ـ تل بکمان خود تکیه نموده جمعیت راتماشا میکند . اشتوس که جنگلبان است باو نزدیک میشود)

اشتوسـ عروسی مدیر صومعهٔ مورلی شاخن است. خیلی دولتمند است و در چراگاههای این اطراف دست کم ده گله مال اوست ، بدریاچهٔ ایمی میرود که نوعروس را بیاورد و امشب درکوس ناخت جشن بزرگی است تو هم بیا برویم آنجا ازتمام اهالی دعوت شده است .

تل ـ مجلس عروسی برای مهمانی که غمزده و دلخسته باشد ساخته نشده است .

اشتوس ـ انسان اگر غم وغصه ای دارد باید دوربیندازد و از پیش آمد های روزگار راضی باشد. میدانم که دراین اوقات روزگار خوش نیست وبهمین جهت است که آدم لا اقل باید اگر عیش ونوشی پیش آمد غنیمت شمارد یکجا عروسی است ویکجا عزاست .

تل ـ چه بسا عروسی وعزا با هم دست بدست فرامیرسند.

اشتوس ـ چه میشود کرد دنیا همین است ! دنیا محل بدبختی است . درخاك « گلاریس »[1] بهمنی افتاده ویک بدنهٔ « گلرنیش »[2] را برده است .

---

۱ ـ Glaris ۲ ـ Gloernisch

تل ـ مثل این است که کوهها هم ثبات ودوام خود را از دست داده اند . در این دنیا چیز پایداری باقی نمانده است.

اشتوس ـ ازجاهای دیگر هم اخبار غریب وعجیب بگوش میرسد من با یکنفر که از بادن آمده بود صحبت میکردم میگفت سواری که میخواست نزد پادشاه برود نـاگهان یکدسته زنبور چنان باسبش هجوم آوردند که اسبش تلف شده وناچار پیاده راهش را دنبال کرد .

تل ـ بآدمهای ضعیف هم نیش داده شده است .

(آرم گارد با چند بچه فرا میرسند و در ابتدای راهی که بالا میرود قرار میگیرند)

اشتوس ـ اینها همه علائم بدبختی کشور و نشانه هـای مصیبت و اعمال غیرطبیعی است .

تل ـ هر روز اعمال و افعال تازه ای ازین قبیل رخ میدهد و دیگر علایم معجز آسائی برای پیش گوئی آنها ضرورت ندارد.

اشتوس ـ خوشا بحال کسی که بتواند آرام وبی سروصدا بکارهای زراعتی خود مشغول باشد و بدون آنکه از کسی اذیت و آزاری ببیند با زن و بچه اش زندگانی کند .

تل ـ آدم هر قدر هم بی آزار و بی سر و صدا باشد اگر همسایهٔ متعدی و ظالمی داشته باشد نمیتواند راحت باشد .

(تل نا راحت بنظر میآید ومدام بطرف سربالائی راه نگاه میکند)

اشتوس ـ خدا نگهدار معلوم میشود این جا در انتظـار کسی هستی ؟

تل ـ آری ، چشم براهم .

اشتوس ـ خدا یار و یاورت باشد که بسلامتی نزد کس وکارت برگردی گویا اهل اوری هستی ؟ امروز بناست والی از اوری برگردد و منتظرش هستیم .

یکی ازعابرین ـ امروز دیگر منتظر والی نباشید . سیل آب دریاچه را بالا آورده و پل ها را برده است .

(تل از جا برمیخیزد)

آرم گارد ـ (جلو میآید) آیا والی نخواهد آمد ؟

اشتوس ـ با او چکار داری ؟

آرم گارد ـ کاری دارم .

اشتوس ـ پس چرا در اینجا ایستاده ای و راه را بند آورده ای ؟

آرم گارد ـ اینجا ایستاده ام که جلویش را بگیرم و تا حرفم را گوش ندهد نگذارم رد بشود .

فریس هارت ـ (از بالا بطرف پائین میآید وبآوازبلند میگوید) راهرا باز کنید . حضرت اشرف والی الان خواهند رسید .

(تل بیرون میرود)

آرم گارد ـ (باهیجان) والی میآید !

(با بچه هایش جلوی صحنه میآید گسلر و رود ولف درها را سواره بالای جاده دیده میشوند)

اشتوس ـ (خطاب به فریس هارت) چطور از آب گذشتید . میگفتند آب پلها را برده است ؟

فریس‌هارت ـ رفیق باآب جنگیدیم وازهیچ سیل‌ورگباری نترسیدیم .

اشتوس ـ شما در این طوفان هولناك سوارقایق بودید؟

فریس‌هارت ـ باقایق آمدیم وتاعمردارم امروزرافراموش نخواهم کرد .

اشتوس ـ بگو ببینم چه بر سرتان آمد ؟

فریس‌هارت ـ حالا موقعش نیست باید جلوتر بروم وخبر رسیدن والی را بقصر برسانم . (بیرون میرود)

اشتوس ـ معلوم است که اگر در قایق آدم خدا شناس با شرافتی بود غرق شده بود و این آدم گوئی روئین‌تن است زور آب و آتش هم باو نمیرسد .

(باطراف خود نگاه میکند)

این شکارچی که بامن صحبت میکرد کجارفت؟ (بیرون‌میرود)

(گسلر و رودولف درها را سواره فرا میرسند)

گسلر ـ هرچه میخواهید بگوئید من نوکر امپراطورم وباید طوری رفتار کنم که مطبوع خاطر او باشد . مرا باین سرزمین نفرستاده است که بمردم تملق بگویم و نازشان را بکشم . اواز مردم اطاعت میخواهد وباید روشن شود که دراینجا آقاوصاحب اختیار کیست امپراطور است یا این دهقانها ؟

آرم‌گارد ـ اکنون وقتش است ومطلبم را بعرضش خواهم رسانید (با ترس وحجب نزدیک میشود)

گسلر ـ من اگر کلاه را در التدورف بالای نیزه بزمین کوبیده ام مقصودم شوخی نبوده و نمیخواسته ام قلب و عواطف مردم را درمقام تجربه بیاورم من این مردم را مدتهاست میشناسم و احتیاجی باین چیزها نیست مقصودم این بود که یاد بگیرند این گردن شقشان را خم کنند اگر این مایهٔ عذاب را در راهشان کاشته ام ، درراهی که مجبورند از آنجا بگذرند ، برای این است که مدام در مقابل چشمشان باشد و ارباب و ولی نعمت خود را که فراموشش کرده اند بخاطر بیاورند .

رودولف درهارا ـ ولی آخر ملت هم برای خوددارای حقوقی است .

گسلر ـ امروزموقع ذکراین حقوق نیست امروزنقشه های وسیعی کشیده شده است دودمان امپراطوری درصدد توسعهٔ دایرهٔ اختیارات خود میباشد و کاری را که پدربا آن همه افتخاروآوازه آغاز نمود پسرش میخواهد بپایان برساند و این دسته مردم این سرزمین که بهیچ حسابی نمیآیند در انجام این منظورسنگ جلو پای ما شده اند و بهر ترتیبی هست باید مطیع و منقاد بشوند .

(در صدد عبور هستند ولی آرم گارد در مقابل والی بزانومی افتد)

آرم گارد ـ ای حضرت والی ! دستم بدامنت محض خاطر خدا ببخش ببخش .

گسلر ـ برای چه راه را بند آورده ای ؟ زود ، عقب برو

آرم گارد ـ شوهرم را در زندان انداخته اند . بچه های

بی پدرم برای یک لقمه نان گریه وزاری میکنند .حضرت والی دلت بحال بیچارگی ما بسوزد محض خدا رحم کن .

رودولف درهارا ـ تو کیستی، شوهرت کیست؟

آرم گاردـ حضرت آقاشوهرم دررِیک‌بِرگ یونجه‌چین است وعلفی‌را که‌دردامنهٔ کومسبزمیشودومال کسی نیست‌ازروی‌تخته سنگهائی که حتی هیچ بزو گوسفندی نمیتواند بگذرد می‌چیند.

رودولف درهارا ـ (خطاب بوالی) واقعاً انسان دلش بحال این‌مرد میسوزد استدعا دارم امر بفرمائید بیچاره‌راهرقدر هم گناهش بزرگ باشد رهاسازند . برای این بیچاره‌هیچ مجازاتی سخت تر از همان شغل وکارش نیست .

(خطاب بزن) درخواستت راانجام خواهند داد مطلبت را بیا در قصر بعرض برسان ، اینجا جای اینکار نیست .

آرم گارد ـ نه نه هرگز تا والی‌شوهرم را بمن‌پس‌ندهد من از اینجا نمی‌جنبم حالا شش ماه تمام است که درزندان است و هر روز منتظر است که محکمه حکمش را صادر نماید .

گسلر ـ زن بتومیگویم بروعقب . میخواهی زوربگوئی؟

آرم گارد ـ حضرت والی دستم بدامنت پس‌عدالت کجا رفته است تو در این خاك بجای امپراطور و خدای آسمان قاضی ما هستی باید وظیفه ات را بجا بیاوری . اگر میخواهی خدا در حق تو بانصاف قضاوت کند . توهم در حق ما بانصاف قضاوت کن .

گسلر ـ دور شو ، مرا از چنگ این مردم بی حیا خلاص کنید !

آرم‌گارد ـ (عنان اسب والی‌را میگیرد) نه نه من دیگر کارد باستخوانم رسیده است . تا حق مرا ادا نکنی نمیگذارم از اینجا عبور کنی . هرقدر دلت میخواهد اخم و تخم بکنی بکن ، هرچه میتوانی‌چشم زهره برو؛ بدبختی ما بجائی‌رسیده که دیگر از خشم و غضب تو ترسی نداریم .

گسلر ـ زن ، یا بروعقب یا اسب‌ازروی جسدت خواهد گذشت .

آرم‌گارد ـ چه بهتر که از روی جسدم بگذرد . ببین (با بچه‌هایش جلو اسب والی روی خاك درازمیکشد) این من‌واین هم بچهایم . این اطفال یتیم را زیرسم اسبت تلف کن . این در مقابل جنایتهای دیگر تواهمیتی نخواهد داشت .

رود ولف درهارا ـ زن مگر دیوانه شده ای ؟

آرم‌گارد ـ (با تندی بیشتر) تو هزار بار این خاك امپراطوری را بخاك و خون کشیده ای . افسوس که زنی بیش نیستم . اگرمرد بودم اینطور در مقابل تو درگرد و خاك نمی غلطیدم و برای احقاق حق خود وسیلهٔ بهتری پیدا میکردم .

(از نو صدای ساز و آواز ازطرف بالای راه بگوش میرسد ولی خیلی‌ضعیف ودور)

گسلر ـ آدمهای من کجا رفته اند ؟ زود این زن را دور

کنید و الا میترسم اختیار از دستم بیرون برود و رفتاری بکنم که بعد موجب پشیمانی بشود .

رودلف درها را ـ قربان ، آدمها نمیتوانند جلو بیایند ، عروس میبرند و راه بسته شده است .

گسلر ـ حقا که من باز در حق این مردم خیلی گذشت دارم هنوز زبان دارند وآنطور که باید مطیع وسنقاد نشده اند . بخدائی خداقسم که اینطور هم نخواهد ماند . این لجبازی و گستاخی را از مغزشان بیرون خواهم کشید و این روح بی پروای آزادی را خفه خواهم ساخت و دراین کشور قوانین تازه ای وضع خواهم کرد ... من میخواهم ...

(ناگاه تیری سینه اش را سوراخ میکند . دستش را بروی قلبش میگذارد و از اسب سرازیر میشود و با صدای لرزانی میگوید)

خدایا رحم کن !

رودلف درها را ـ حضرت والی ، حضرت والی ! خدایا چه شد ! این تیر از کجا آمد !

آرم گارد ـ (بچابکی ازروی خاك برمیخیزد) کشتندش ، کشتندش پایش میلرزد دارد میافتد . تیر درست بسینه اش نشسته .

رودولف درهارا ـ (از اسب فرو میجهد) وای چه حادثه وحشتناکی ! قربان بخدا متوسل بشوید دیگر چاره ای نیست .

گسلر ـ این تیر ، تیر تل است .

(ازاسب درآغوش رود ولف میافتد ورود ولف اورا بروی تخته سنگی میخواباند)

تل - (درپالای تخته‌سنگی ظاهر میشود وخطاب به گسلر میگوید) تو کماندار را خوب میشناسی . بیهوده دنبال کس دیگری مگرد حالا دیگر کلبه های ما از ظلم وستم تو آزاد شدند و مردم بی گناه دیگر از توهراسی ندارند وتوهم دیگر بکسی بدی نخواهی کرد .

(پس ازاین سخنان ناپدید میشود و جمعیت بروی صحنه میآید)

اشتوس - (درجلو جمعیت) چه خبر است ، چه پیش آمده است ؟

آرم گارد - تیری بسینهٔ والی خورد .

(جمعیت بشتابزدگی وارد صحنه میشود و هرکسی میپرسد) - چه خبر است ، چه کسی تیرخورده است ؟

(اشخاصی که عروس میبرند ودرجلو هستند وارد صحنه میشوند ولی دیگران هنوز در بالای راه دیده میشوند و صدای ساز و آواز همچنان بگوش میرسد)

رود ولف درهارا - خون ازبدنش جاری است زودبروید وکمک بیاورید . قاتل را بگیرید . ای مرد بیچارهٔ بدعمل قصاص تو این بود که اینطورجان بدهی ! چرا گوش بحرفهای من ندادی؟

اشتوس - وای خدایا دیگررنگ برخسارش نمانده بیجان افتاده است .

عده‌ای با هم میگویند - این کار کیست ؟

رودولف درهارا ـ خداوندا مگر عقل از سراین مخلوق پریده که درموقع مرگ وعزا اینطور ساز و آواز راه انداخته اند آخر ساکتشان بکنید (صدای ساز وآواز قطع میشود و بازعده‌ای بر جمعیت افزوده میشود) قربان ، حرفی دارید بزنید ، آیا وصیتی ندارید ؟

(گسلر با دست حرکاتی میکندکه بزودی فهمیده نمیشود)

میفرمائید بکجا بروم به کوس ناخت بروم ؟ حرفتان را نمی‌فهمم . بیحوصله نشو .حالاموقع این نیست که فکرتان مشغول این قبیل قضایا باشد متوجه خدا و آخرت باشید .

(جمعیت عروسی دور تا دور گسلررا که درحال نزع است می گیرد ولی معلوم است که هرچند وحشت زده است اعتنائی بمرگ او ندارد)

اشتوس ـ ببینیددیگر رنگ بصورتش نمانده است.چنگال مرگ بقلبش رسیده چشمهایش دارد بسته میشود .

آرم‌گارد ـ (یکی ازبچه هایش را دربغل میگیرد) بچه‌های عزیزم نگاه کنید ببینید آدم ظالم چطور میمیرد .

رودولف درهارا ـ ای زنان دیوانه مگرشماحس‌ندارید که اینطوراز تماشای چنین‌منظرهٔ‌هولناکی لذت میبرید؟ کمک کنید ودست بکار بشوید . آیا یکنفر پیدا نمیشود که بمن کمک بکند تا این تیر دردناك را از سینهٔ او بیرون بکشیم ؟

چند نفراززنان ـ (بعقب میروند) این مردرا خداغضب کرده ما دست باو نمیزنیم !

رود ولف درهارا ـ خداشما را لعنت کند. نفرین برشما.
(شمشیرش را از غلاف بدر میاورد)
اشتوس ـ (دست آورده بازوی اورا میگیرد) دیوانگی را کنار بگذارید . دورهٔ آقائی شما گذشت. آدمی که خون مـا را میخورد کشته شد . دیگر بکسی اجازه نخواهیم داد که بما زور بگوید . حالا ما آزاد هستیم.
(همه یکصدا میگویند) ـ مملکت ما آزاداست ، آزاد است.
رود ولف درهارا ـ خیال میکنید کار باینجا کشیده باشد؟ تصور میکنید ترس و لرز و اطاعت باین آسانی تمام میشود ؟ (خطاب باسلحه دارانی که وارد صحنه میشوند) می بینید این قتل فجیع چطور واقع شده است؟ دیگر هر کمکی بی ثمر است. فایده‌ای هم ندارد که بدنبال قاتل برویم . حالا کارهای لازم دیگری در پیش است . زود باید بطرف کوس ناخت راه بیفتیم ونگذاریم که قلعهٔ امپراطوری بدست دشمن بیفتد چونکه دیگر نظم وترتیب امور بکلی مختل گردیده و هیچکس در پی وظیفهٔ خود نیست و باحدی دیگر نمیتوان اطمینان داشت .
(درحالیکه رود ولف درها را با سواران و اسلحه داران دور میشود شش تن از رهبانان طریقهٔ مذهبی « می زری کورد » [۱] نمودار میگردند)
آرم گارد ـ راه بدهید راه بدهید. رهبانان وارد شدند.

۱ ـ یعنی طریقهٔ رحم و شفقت

اشتوس ـ معلوم استوقتی لاشه ای پیدامیشودلاشخواران فرا میرسند .

رهبانان ـ (بطور نیم دایره دور جسدرا میگیرند و بنای دعا و آواز خواندن میگذارند) :

مرگ انسان زود فرا میرسد . اجل بکسی مهلتنمیدهد . اینجا درمیان راه افتاده ودیگر مزهٔ عیش و نوش های گذران را نخواهد چشید . چه بخواهد چه نخواهد اکنون باید در پیشگاه عدالت ربانی حاضر شود .

(کم کم پرده می افتد)

پردهٔ پنجم

صحنهٔ اول

میدان عمومی در نزدیکی دهکدهٔ آلتدورف

در عقب صحنه سمت راست قلعه و حصار موسوم به سوینگ اوری یعنی« قلعهٔ سرکوبی» دیده میشود . هنوزهمانطورکه درصحنهٔ سوم از پردهٔ اول مذکور گردید چوب بست برجای خود باقی است . درچشم انداز دست چپ سلسلهٔ ممتدی ازکوههای مرتفع دیدمیشود. روی تمام این کوهها آتش روشن کرده‌اند . طلیعهٔ صبح نمایان است. از هرطرف بانگ ناقوس کلیساها بگوش میرسد .

اشخاص :

رولودی

کولونی

ورنی

والترفورست

استاد سنگتراش

و دهقانان و زنان وبچه‌های بسیار

رولودی ـ علاعت آتش را روی کوهها می بینید ؟

استاد سنگتراش ـ صدای ناقوس کلیسا های آن سمت جنگل را می شنوید ؟

رونودی ـ معلوم میشود دشمن را تار و مار کرده اند .

استاد سنگتراش ـ برج و باروها را بتصرف آورده‌اند .

رونودی ـ اما ما هنوز در این خاك اوری باید کاخهای ظلم و ستم جلادان را برپا ببینیم ؟ آیا ما باید دیرتر از همه و عقب تر از دیگران آزادی خود را اعلام کنیم .

استاد سنگتراش ـ آیا بازهم باید این یوغ بندگی را که میخواستند بگردن ما بیاندازند برجا باشد ؟ برویم سرنگونش سازیم .

همه ـ سرنگون باد ، سرنگون باد ، سرنگون . .

رونودی ـ پس این کرنای اوری کجا رفته‌است[۱]؟

کرنای اوری ـ من اینجا هستم . چه فرمایشی‌است ؟

رونودی ـ زود خودت را برسان ببالای برج پاسبانان وباد بیانداز درکرنا تا آوازش درسرتاسر کوهستان بپیچد ودر دره ها طنین انداز گردد و تمام اهالی کوهستان حاضر بشوند.

(کرنای اوری از صحنه بیرون میرود . والترفورست وارد میشود)

والترفورست ـ رفقا دست نگاهدارید . عجله نکنیدچون

---

۱ ـ اشاره است بنقش و علامت کانتون اوری که سرنره‌گاوی را نشان میدهد ودر اینجا اسم مرد زورمندی است از اهالی‌اوری که ظاهراً صدای بلندی داشته است .

هنوز خبر صحیح وقایع اونتر والد وشویتز نرسیده است باید صبر کرد تا قاصد ها برسند .

رولودی ـ بیهوده چرا منتظر بشویم ؟ ظالم کشته شده و روز آزادی فرا رسیده است .

استاد سنگتراش ـ مگر قاصدی بهتر ازین شعله هائی که از هر سو دور و برما روی کوهسارها میدرخشند پیدا میشود؟

رولودی ـ بیائید ، زن و مرد همه بیائید ! دست بکار بشوید و این چوب بست را درهم بشکنید . طاقها را خراب کنید و حصار ها را سرنگون سازید . سنگ روی سنگ نباید بماند . همه باید با خاك یکسان شود .

استاد سنگتراش ـ همکاران جلو بیفتید . خودمان ساخته‌ایم و خودمان هم خراب میکنیم .

همه با هم ـ بیائید ، خراب کنید ، ویران نمائید .

(از هر سو برای خراب کردن بنا هجوم میآورند)

والترفورست ـ اکنون دیگر شروع شده و جلویش را نمیتوان گرفت .

(ملشتال و بوم گارتن وارد میشوند)

ملشتال ـ چطور؟ این قصر هنوز برپا ایستاده درصورتیکه قصرزارنن خاکسترشده وقصر روس برگ زیروزبر گردیده‌است؟

والترفورست ـ ملشتال ، این توئی ؟ آزادی را برایمان

گاوچران سویسی در جباول آلپ درحال دمیدن درنفیری که مخصوص آن طایفه است وصدایش درپیچ وخم کوهها می‌پیچد و چوپانها را خبردار ساخته گاو و گوسفند را در یکجا جمع میآورد .

سوقات آورده ای ؟ زود باش ، حرف بزن ، آیا دشمن‌را از تمام ایالتها بیرون کردید ؟

ملشتال - (والتر فورست را میبوسد) سرتاسر خاکمان از وجود دشمن پاك شد . پدرجان شادی کنید . همین الان که ما سرگرم صحبتیم درتمام خاك سویس دیگرظالمی سرپا نیست .

والترفورست - بگوببینم این‌قصرها وقلاع واستحکامات‌را چگونه تصرف کردید ؟

ملشتال - رودنز ، با یک تهور و شجاعت بی‌نظیری قصر زارنن را گرفت . خود من هم شب پیش خودم را ببالای قصر روس‌برگ رساندم و گوش بدهید تا تفصیل آنرا برایتان‌حکایت کنم . وقتی دشمن را از قصر بیرون انداختیم بادل‌خوش‌آتش بقصرزدیم وهمینکه آتش‌زبانه کشید وبصدا افتاد وبطرف‌آسمان بلند شد ناگهان«دیت هلم»[1] پیشخدمت گسلر بیرون‌جست ودوان دوان‌آمد درحالیکه فریاد میکشیدومیگفت آتش داردمادموازل بروفک[2] را میسوزاند .

والترفورست - ای خدای دادگر !

(صدای سرنگون شدن تیرهای چوب بست بگوش‌میرسد)

ملشتال - آری خودش بود . بامر والی نهانی در آنجا بزندانش انداخته بودند . رودنز تا این خبر را شنید با نگرانی عجیبی از جا جست و فریاد های استغاثه دختر بدبخت هم دربین

---

۱ - Diethelm ۲ - مقصود همان برتاست .

تیرها و الوار و ستونهای سنگی قصر کـه بخاك میافتاد از وسط دود و آتش بگوش میرسید .

والترفورست ـ آیا نجات یافت ؟

ملشتال ـ توقف جائز نبود و بایستی در دم تصمیم گرفت اگر رودنز تنها ارباب ما بود شاید باین مفتی حـاضر نمیشدیم جانمان را بخطر بیندازیم‌ولی علاوه بر اربابی‌هم قسم ما هم بود و برتا نیز همیشه بمردم احترام میگذاشت . لذاجان را در کف دست نهادیم و خود را در آتش انداختیم .

والترفورست ـ آیا نجات یافت .

ملشتالـ البته که نجاتش‌دادیم . بمحض‌اینکه من‌ورودنز از آتش بیرونش کشیدیم چوب بست با صدای مهیبی‌فروریخت دید او نجات یافته و چشمش بآسمان افتاد بارون رود نز وقتی خودش‌را در آغوش‌من‌انداخت ودرمیان ما بدون آنکه کلمه‌ای رد وبدل شود در سینهٔ آتش‌خروشان عهد و میثاقی بسته شد که دیگر هرگز بازی و فریب روزگار اساس استوار آنرا متزلزل نخواهد ساخت .

والترفورست ـ لاندن برگ کجاست ؟

ملشتال ـ ازراه کوه «برونیگ»[1] فرار کرد .اگر این آدمی که‌پدرم را از دو چشم کور کرد هنوزچشم بینا دارد من‌مقصر نیستم زیرا من بدنبالش افتادم واورا یافتم وکشان کشان جلو

۱ ـ Brünig

پای پدرم بزمین انداختم و شمشیرم بالا رفت که سرش را از تن جدا کنم ولی از بس تضرع و التماس کرد دل پدرپیر کورم برحم آمد و او را بخشید و او نیز قسم یاد کرد که دیگر هرگز باین سر زمین بر نگردد و مطمئن باشید که بقول وقسمش عمل خواهد کرد چون قوت بازوی ما را بچشم خود دید ومزهٔ دشمنی با ما را چشید .

والترفورست ـ مرحبا! من بتو تبریک میگویم که چهرهٔ درخشان فتح و ظفر را بخون آلوده نساختی .

(کودکان هریک قطعه ای ازچوبهای نیم‌سوخته چوب بست را در دست گرفته اند و با فریاد از روی صحنه عبور میکنند)

کودکان ـ آزادی ، آزادی ،

(صدای کرنای اوری هم بشدت بلند است)

والترفورست ـ به به از این جشن و شادی ! این بچه‌ها در پیری هم باز بیاد امروز خواهند افتاد .

(دختران رقصان و آوازخوانان کلاه والی را برسر نیزه باخود میآورند و صحنه از جمعیت مملو میشود)

رونودی ـ این همان کلاهی است که مجبورمان میکردند بآن تعظیم بکنیم .

بوم‌گارتن ـ حالا تکلیفش چیست ؟

والترفورست ـ ای خدای منتقم این همان کلاهی است که نوادهٔ من در زیرش ایستاد .

چند نفر ـ این یاد بود استبداد را تکه پاره کنید ! آتش بزنید !

والترفورست ـ نه ، نه باید نگاهش بداریم . آلت ظلم واستبداد بود واینک بایدبرای مانشانهٔ جاودانی آزادی واستقلال باشد .

(روستائیان اززن ومرد وبزرگ وکوچک گروه بگروه بالباسهای محلی خود بر روی آوار چوب بست واژگون جمعی ایستاده وگروهی نشسته نیم دایرهٔ وسیعی تشکیل داده اند)

ملشتال ـ هموطنان ! خدا را شکر که اکنون با دل شاد و خاطرآزاد ، کاخ ویران ظلم و استبداد را بزیرپا درآورده ایم و بسوگندی که دررو تلی خوردیم عمل کردیم وبآرزوی دیرینهٔ خود رسیدیم .

والترفورست ـ ولی این اول کار است و هنوز کاربپایان نرسیده است . حالا باید با جرأت و رشادت تمام پشت به پشت همدیگر بدهیم و متحد و یکدل ویکزبان باشیم چون قطعاً پادشاه انتقام والی خود را فراموش نمیکند و کوشش خواهد کرد کسانی را که ما از خاکمان بیرون کردیم دوباره بزور باینجا برگرداند .

ملشتال ـ اگر راست میگوید قشونش را بردارد و بیاید . کسی که دشمن را در داخله منهزم کرد قدرت مقابله بادشمن خارجی راهم خواهد داشت .

روئودی ـ تنها میتواند از چند دره و تنگه رخنه کند ولی ما با تن و بدنمان این راهها را سد میکنیم .

بوم‌گارتن ـ ما امروز همه با پیمان دائمی متحد و متفق هستیم و از هیچ لشکر و سپاهی ترس و واهمه نداریم .

(روسلمان و اشتوفاخر وارد میشوند)

روسلمان ـ این است دادگستری و عقوبت خدائی !

روستائیان ـ چه خبر است ؟

روسلمان ـ عجیب روزگاری است .

والترفورست ـ چه تازه‌ای رخ داده ؟ به ! آقای ورنر شما هستید چه تازه‌ای دارید ؟

روستائیان ـ چه خبر تازه‌ایست ؟

روسلمان ـ گوش بدهید و عبرت بگیرید !

اشتوفاخر ـ از خطر بزرگی گذشتیم .

روسلمان ـ پادشاه را کشته اند . پروردگارا !

(روستائیان از جا جسته بدور اشتوفاخر حلقه میزنند)

همه باهم ـ کشته اند ! چطور ؟ پادشاه را ؟ گوش بدهید ! پادشاه را کشته اند !

ملشتال ـ چطور چنین چیزی ممکن است ؟ این خبر از کجا بشما رسیده است ؟

اشتوفاخر ـ خبر قطعی است . پادشاه «آلبرشت»[1] در نزدیکی شهر « بروگ »[2] بدست یکنفر قاتل کشته شده . این خبر را

---

۱ ـ Albrecht بزبان فرانسوی Albert ۲ ـ Brugg شهری است در کنار رودخانه آر Aar در ایالت آرگو Argau بفرانسه آرگوار Argoive

یوهانس‌مولر که آدم‌موثقی است از«شاف هوزن»[۱] آورده است .

والترفورست - چه کسی جرأت این عمل وحشتناک را داشته ؟

اشتوفاخر - وقتی اسم قاتل را بشنوید تعجبتان صد برابر خواهد شد ! قاتل دوك شوابن برادر زادهٔ خود پادشاه است .

ملشتال - چه‌چیزی‌اورا تحریك کرده‌بود که‌عموی‌خودرا بکشد ؟

اشتوفاخر - پادشاه املاك موروثی اورا ضبط کرده بود وهرچه مطالبه واصرار میکرد پس نمیداد . میگویند اصلاً خیال داشت بکلی‌ضبط کند و درازاء آن ریاست روحانی وعنوان اسقفی باو بدهد . در هرصورت چه راست و چه دروغ جوانك فریب سخنان رفقای نظامی خود را خورده و برای احقاق حق خود تصمیم گرفته بود که بهمدستی‌اشراف «اشن باخ»[۲] و«تگرفلدن»[۳] و«فون‌درروارت»[٤] و «پالم»[٥] شخصاً انتقامش‌را ازعمویش‌بگیرد .

والترفورست - خوب تفصیل این عمل فجیع از چه قرار است ؟

اشتوفاخر - پادشاه میخواسته سواره از قصر «اشتاین»[٦] در جوار شهر بادن‌به «راین‌فلد»[۷] که‌مقر سلطنت‌اوست‌برود شاهزاده

---

۱ - Schaffhausen

۲ - Eschenbach ۳ - Tegerfelden ٤ - Von der Wart ٥ - Palm ٦ - Stein

۷ - Rheinfeld شهری بوده‌آزاد از توابع امپراطوری در ساحل چپ رودخانهٔ معروف رن در نزدیکی شهر بازل (بفرانسوی بال) درشمال غربی سویس.

یوهانس وشاهزاده لئوپولد وهمچنین عده ای ازاعیان واشراف در رکابش بوده اند . وقتی برودخانهٔ «رویس»[۱] میرسنددرآن محل که باید با قایق از دریاچه عبور کنندجوانانی هم که سوء قصد داشته اند با پادشاه سوار میشوند و بدین ترتیب شاه از ملتزمین رکاب خود جدا میماند . پس از پیاده شدن از قایق و رسیدن بآن محلی که اراضی مزروع دارد و معروف استیک شهر معتبرقدیمی از عصربت پرستی در زیر خاکش مدفون است[۲] در مقابل قلعه و حصار قدیمی هابسبورگها که در واقع گهوارهٔ سلاطین این دودمان استناگهان شاهزاده یوهانس خنجر میکشد وگلوی پادشاه را درهم میدرد و در همان آن رودولف پالمی هم با نیزه ضربت دیگری باو وارد میسازد واشن باخ هم با شمشیر کله اش را میشکافد و پادشاه که بدینوضع بدست کسان خود بقتل رسیده بود با تن خونین بخاك میغلطد ، خاکی که از آن خودش بوده است . ملتزمین رکاب که درآن طرف آب در ساحل روبرو عاجز و ناتوان ایستاده شاهد وناظر این وقایع بودند بجز آه و ندبه کاری از دستشان ساخته نبود .

ملشتال ـ عجبا ! کسیکه از فرط حرص و طمع میخواست دنیا مال او باشد بگوری رفت که بدست خود کنده بود !

---

۱ ـ Reuss ۲ ـ مقصود شهر ویندونیسا Vindonissa است از عهد رومی‌ها که در سرحد قوم ژرمن برای جلوگیری از هجوم و استیلای ژرمنها ساخته شده بود ودرسال ۹۴ میلادی شیلدبرت دوم پادشاه قوم فرانک آنرا خراب ومنهدم ساخت .

اشتوفاخر ـ تشویش و نگرانی عجیبی سرتاسر مملکت را فراگرفته است . تمام گردنه ها را بسته اند و هرشهر و قصبه‌ای مشغول دفاع از سرحدات خود میباشدوحتی شهر قدیمی زوریخ هم دروازه هایش را که سی سال تمام است بسته نشده بود اینک هم از بیم انتقام جویان و هم از ترس ورود کشندگان پادشاه بسته است. «آگنس»[1] دختر پادشاه مقتول ملکهٔ مجارستان که خشونت اخلاقش ورد زبان خاص و عام وبکلی فاقد صفات زنانهٔ لطف و ملایمت است و بقصد تلافی خون پدر قسم خورده که باحدی از کسان و بستگان قاتلین پدرش و بخدمه و نوکر و کنیز و فرزندان و نواده و نبیرهٔ آنها حتی بسنگ وچوب قصرهاشان ابقا ننماید و همه را پشت اندر پشت بدنبال پدرخود در گورهلاك و دمار سرنگون سازد و خون آنها را مانند سیل بهاری روان ساخته در آن خون استحمام نماید .

ملشتال ـ آیامعلوم شده که قاتلین پادشاه بکجا گریخته‌اند؟

اشتوفاخر ـ هر یك از آن پنج نفر پس از کشتن پادشاه ازدیگران جداشده وبطرفی گریخته اند تا هرگزیکدیگررا نبینند شنیدم که شاهزاده یوهانس در کوهها سرگردان است .

والترفورست ـ پس ازین جنایت نتیجه و حاصلی بدست نیاورده اند ! انتقام درختی است بی برو بار وغذای انتقام گوشت بدن خودش است شرابش هم وحشت و دهشت و لذتش قتل

---

۱ - Agnes

و خونریزی است .

اشتوفاخر ـ قاتل همواره از بازار جنایت دست خالی بر میگردد و عجب آنکه نتیجهٔ این تبه‌کاری عاید ما که دستمان بخونی آلوده نشده است میشود . اینک بزرگترین دشمن آزادی ما بخاك افتاده است و دیگر از کسی ترس و واهمه ای نداریم و چون ارادهٔ امپراطور براین قرار گرفته که در انتخاب پادشاه آزاد ومختار باشد ازقرارمعلوم تخت وتاج ازدودمان هابسبورگ بدودمان دیگری منتقل خواهد شد .

والترفورست و چند نفردیگر ـ آیا در این باب چیزی شنیده اید ؟

اشتوفاخر ـ آری دوك لوگزامبورگ را باکثریت آراء بپادشاهی برگزیده اند .

والترفورست ـ خدا را شکر که در وفاداری ما نسبت بامپراطوری خللی‌وارد نیامد وحالا میتوانیم درازاء آن امیدوار باشیم که در احقاق حق ما کوتاهی نخواهد شد .

اشتوفاخر ـ پادشامجدید محتاج بدوستان دلیراست ومارا از انتقام اطریش حفظ خواهد کرد .

(روستائیان از فرط ذوق همدیگر را میبوسند . خادم‌کلیسا با فرستادهٔ ملکه وارد میشود)

خادم‌کلیسا ـ سران و قائدین ملت اینجا جمعند .

روسلمان وچند نفردیگر ـ چه خبر است ؟

خادم کلیسا ـ فرستادهٔ ملکه است وحامل دستخطی است.

همه ـ (خطاب به والترفورست) بازکن و بخوان !

والترفورست ـ (میخواند) « علیا حضرت همایونی ملکه الزبت اهالی فرمانبردار محترم اوری و شویتز و اونتروالد را مورد عنایات و مراحم خود قرارمیدهد ...

صداهای متعدد ـ این ملکه از جان ما چه میخواهد ؟ دورهٔ سلطنتش پایان یافته است.

والترفورست ـ (بخواندن ادامه میدهد) «علیاحضرت ملکه درموقع این مصیبت عظمی وتأثر بر مرگ شوی خویش وفاداری پایدار وعلاقه مندی استوارممالک سویس را از خاطر مهر مظاهر خود دور نمیدارد .

ملشتال ـ در مواقع خوشبختی هرگز بفکر ما نبود .

روسلمان ـ ساکت ! بگذار بشنویم .

والترفورست ـ (میخواند) رجای واثق دارد که این ملت وفاپرور انزجار خاطر و تنفر ضمیر خود را در بارهٔ این تبه کاران جنایت پیشه بمنصهٔ ظهور و بروز برسانند و بپاس لطف وعنایت مستمری که دودمان پادشاهی رودولف پیوسته در بارهٔ آنها مبذول داشته اکنون نه تنها ازابراز هرگونه مساعدت ومعاضدتی دربارهٔ این خائنین بی ایمان خودداری نمایند بلکه دردستگیری وتسلیم آنها بدست قهر وغضب انتقام و عقوبت لازمه مجاهدت و اهتمام را بعمل آورند . »

(علائم عدم رضایت در میان روستائیان ظاهر میشود)

چندین صدا با هم ـ لطف و عنایت ! لطف و عنایت !

اشتوفاخر ـ قبول دارم که پدر در حق ما لطف داشت ولی پسرش چه لطف و عنایتی در حق ما داشته ؟ آیا حاضرشد میثاق آزادی ما راکه قبل ازو تمام امپراطوران تصدیق کرده بودند تصدیق نماید؟ آیا وقتی‌مورد ظلم و اجحافی‌واقع‌میشدیم بعدالت و انصاف درحق ما داوری میکرد ؟ آیا با احقاق حق مردم سلیم و بی گناه موافقتی نشان داد ؟ آیا هرگز حاضر شد بحرف نمایندگانی که در مواقع اضطرار و استیصال میفرستادیم گوش بدهد؟ پادشاه بهیچیک ازاین امور توجهی نداشت واگر ماخودمان دراحقاق حقمان پافشاری نکرده‌بودیم وبزوربازوی خودمان حرف حقمانرا بکرسی ننشانده بودیم برای او کاملاً یکسان بود. اوتخم قدرشناسی را در این خاك نپاشیده است . مقامش عالی‌بود ومیتوانست برای ملتش‌پدر مهربانی باشد ولی تمامش‌بفکر خودو کسانش‌بود وبس .پس‌حالا بگذار کسانی‌هم که‌جیب و کیسه‌شانرا پر کرد. برایش اشك بریزند و طلب آمرزش کنند .

والترفورست : مانمیخواهیم بمرگ اودلشاد باشیم‌ودر این موقع حساب آزار و اذیتی‌را بکشیم که در حق‌ما روا داشت نه دور از ما باد ! ولی اگر امروز بخواهند توقع داشته باشند که ما در صدد انتقام مرگ پادشاهی برآئیم که هرگزخیرش

بما نرسید و اشخاصی را مورد تعقیب و مؤاخذه قرار بدهیم که هیچوقت ضرری از آنها ندیده ایم توقع بیجائی است و کاری نیست که از دست ما ساخته باشد . علاقه مندی و محبت که با زور نمیشود . مرگ رشتهٔ هر وظیفه و تعهدیرا که بنایش بر جبر وعنف باشد قطع مینمایدودراینصورت ما دیگر هیچ تعهدووظیفه‌ای نسبت بپادشاه نداریم .

ملشتال - امروزاگر ملکه در گوشهٔ اطاقش اشک میریزد و در پیشگاه عدل الهی از بخت و طالع شکوه و شکایتی دارد ما برعکس در اینجا شکر خدا را بجا میآوریم که شانهٔ ما را از زیر بار ظلم و ترس خلاص کرده است . آنکس از خرمن رقت و همدردی خوشه میچیند که تخم مهرو محبت و شفقت کاشته باشد .

(فرستاده خارج میشود)

اشتوفاخر - (خطاب بمردم) تل کجاست ؟ تل که بانی آزادی ماست چرا درچنین روزی نبایددرمیان ما باشد؟مشکلترین کارها را او انجام داد و مزهٔ تلخترین عذابها را اوچشید پس بیائید تا همه دسته جمع بمنزلش برویم و از کسی که آزادی خودمانرا مرهون و مدیون اوهستیم سپاسگزاری کنیم .

(جمعیت بیرون میرود)

صحنهٔ دوم

دالان خانهٔ تل

(دراجاق‌آتش روشن است ودرخانه باز وصحرا نمایان است)

اشخاص :

هدویش

والتر(پسر اول تل)

ویلهلم (پسر دوم تل)

هدویش - بچه‌های عزیزم امروزپدرتان میآید زنده‌است و آزاد است و ماهم آزادیم و همه آزادند و نجات این کشور بدست پدر شما بوده است .

والتر - مادر آخر من هم در این کار شرکت داشتم اسم مرا هم باید ببرند . تیر پدرم یک بند انگشت در بالای سر من بنشانه نشست و جانم بموئی بسته بود و هیچ نلرزیدم .

هدویش - (اورا میبوسد) آری پسرم ، ترا دوباره بمن داده‌اند ! مثل این است که دوباره ترا زائیده باشم ! تودوبار

بمن درد و رنج زایمان دادی ! حالا دیگر گذشته و هردوزنده هستید و هر دو مال خودمید و امروز روزی است که پدرتان بر میگردد .

(راهبی در جلو درخانه نمایان میشود)

ویلهلم - مادر ، نگاه کن ، کشیشی آنجا ایستاده و بیشک تقاضای کمک و صدقه دارد .

هدویش - بگوبیاید تو ، چیزی باوبدهم بخورد وبنهمد که خانه ای آمده است که غرق سرور و شادی است .

(هدویش میرود و جام شرابی میآورد)

ویلهلم - (خطاب به راهب) بیا تو مادرم میخواهد تورا تروتازه کند .

والتر - بیا قدری استراحت کن تا خستگیت در برود .

راهب - (آشفته و نگران نگاهی باطراف میاندازد) اینجا کجاست و من کجا هستم ؟ بگوئید اینجا چه مملکتی است؟

والتر - مگرراهت‌راگم کرده‌ای که‌نمیدانی‌در کجاهستی؟ در بورگلن هستی در کانتون اوری در ابتدای درهٔ «ششن‌تال»[1]

راهب - (خطاب به هدویش‌که وارد میشود) آیا شما تنها هستید ، آیا شوهرتان در خانه است ؟

---

۱ - Schächental ششن اسم رودخانه ایست که از درهٔ ششن تال میگذرد واین دره بمناسبت همین رودخانه ششن تال نامیده شده . « تال » در زبان آلمانی بمعنی دره است . این رودخانه از قریهٔ بورگلن که اکنون بصورت شهری در آمده میگذرد وبه دریاچهٔ رویس میریزد . تل را از اهل بورگلن میدانند.

هدویش ـ همین الان منتظرش هستم. شما چرا اینقدر ناراحتید؟ مثل آدمی نیستید که خبر خوش آورده باشد. هر کس هستی باش ولی معلوم است محتاجی. بیا بگیر (جام شراب را بدستش میدهد)

راهب ـ هرچند خاطرم تشنهٔ آرامی و استمالت است نمی توانم لب بچیزی بزنم مگر اینکه بمن قول بدهید که...

هدویش ـ اگر میخواهی که بحرفت گوش بدهم بمن نزدیک نشو و دست بلباسم نزن و همان جا بایست.

راهب ـ شما رابهمین آتش که دراینجا روشن است ونشانهٔ مهمان نوازی است وبجان این دوطفل عزیز که بسرشان دست میگذارم.

(دستش را بروی سر بچه ها میگذارد)

هدویش ـ چه خیال داری؟ ببچه های من دست نزن. گمان نمیکنم شما راهب باشید. نه بطور یقین راهب نیستید. این لباس نشانهٔ صلح و صفاست! درصورت شما صلح و صفائی نمی بینم!

راهب ـ من بدبخت ترین مخلوق خدا هستم!

هدویش ـ بدبختی در دل آدم تأثیر میکند اما نگاه شما دل مرا درهم میفشارد.

والتر ـ (ناگهان ازجامیجهد) مادر، پدرم آمد (دوان دوان از خانه بیرون میرود)

هدویش ـ وای خدایا (میخواهد باستقبال شوهر بیرون برود

ولی پاهایش سست شده لرزان درجای خود میایستد)

ویلهلم - (نیز از خانه بیرون میدود) پدر .

والتر - (صدایش از بیرون میآید)آمچه‌خوب‌شدبر گشتی .

ویلهلم - (ازبیرون‌خانه) پدر ، پدر عزیزم .

تل - (از بیرون) آری بر گشتم . مادرتان کجاست (همه وارد خانه میشوند)

والتر - مادرم کناردرخانه‌ایستاده ولی‌ازترس وخوشحالی نمیتواند قدم از قدم بردارد .

تل - هدویش ، هدویش ، مادرعزیز بچه هایم . خداوند خودش یاری کرد . هیچ ظالمی دیگر هرگز ما را از هم جدا نخواهد ساخت .

هدویش - (خود را در آغوش شوهرش میاندازد)تل،تل اگر بدانی برای خاطر تو چقدر ترسیدم و لرزیدم !

(راهب بدقت گوش میدهد)

تل - حالا ترس و لرز را فراموش کن و ذوق کن وخدارا شکر کن که بسلامت بر گشتم ودرخانهٔ خودم هستم ودرمحلی ایستاده ام که مال منست .

ویلهلم - پدر تیر و کمانت کجاست ؟ من آنرا نمی‌بینم؟

تل - دیگر هرگز تیر و کمان مرا نخواهی دید . درجای مقدسی گذاشته ام و ازین ببعد در صید و شکاری بکار نخواهد رفت .

هدویش ـ تل ، تل (قدمی بعقب میرود و دست شوهر را رها میکند)

تل ـ هدویش جان . تشویشت برای چیست ؟

هدویش ـ بچه حالی‌نزد من برگشتی ؟ این دست... آیا میتوان بآن دست زد ؟ ... این دست ... آه خداوندا .

تل ـ (با لحنی دوستانه ومصمم) این دستی است که حافظ شما بوده و این خاك را نجات داده است . من کاملاً حق دارم که چنین دستی را آزاد و آسوده خاطر بجانب آسمان بلند کنم .

(راهب بشنیدن این کلمات حرکتی میکند و تل او را می‌بیند)

این راهب کیست واینجا چه میکند ؟

هدویش ـ راستی فراموش کرده بودم . با او حرف بزن . من ازو میترسم .

راهب ـ (نزدیك میشود) آیا شما همان تلی هستید که والی را کشت ؟

تل ـ آری ، من هستم و از احدی هم پنهان نمیسازم .

راهب ـ تل شما هستید ! پس دست خدا مرا بخانهٔ شما راهنمائی کرده است .

تل ـ (او را بر انداز میکند) شما نباید راهب باشید !شما کیستید ؟

راهب ـ شما والی را که بشما آزار میداد کشتید من هم دشمنی را که پا بروی حقم گذاشته بود و نمیخواست حقم‌را ادا

کند کشتم . او هم دشمن من بود و هم دشمن شما . شر او را از سر این کشور دور کردم .

تل - (قدمی بعقب میرود) شما . . . ! وای چه خبر عجیب ووحشتناکی! بچه‌ها زود بروید تو. هدویش توهم زودداخل شو؟ زود ! . . . بدبخت . . . توبودی که . . .

هدویش - خداوندا ، مگر این آدم کیست ؟

تل - نپرس . بروبرو . نمیخواهم گوش بچه ها این حرفها را بشنود . برو بیرون ! از خانه برو بیرون ! هیچ دلم نمیخواهد که تو و این مرد با هم در زیر یک سقف باشید .

هدویش - وای برمن ! مگرچه خبر است ؟ بیائید .

(هدویش و بچه ها بیرون میروند)

تل - (خطاب براهب) شما دوك اطریش هستید؟شما هستید! عمو و پادشاهتان را کشته اید .

یوهانس پاری سیدا[1] - میراث‌سرا دزدیده‌و ربوده بود .

تل - آدم ، پادشاهش‌را بکشد ! چرا زمین دهان باز نمی کند تا شما را فرو ببرد و متعجبم که چگونه هنوز نور آفتاب برشما میتابد !

پاری‌سید - تل ، حرفم را بشنو پیش از آنکه . . .

تل - خون آلود ، آن هم بخون عمو و پادشاه خود ! چگونه

---

۱ - معنی این کلمه « پدرکش » است و از آن روز ببعد دوك یوهانس درتاریخ و در میان مردم بهمین اسم معروف گردید .

جرأت کردی قدم باین خانهٔ پاك و پاکیزه بگذاری که تاکنون بهیچ لکه ای آلوده نشده است؟ چگونه میتوانی چشم بچشم یک نفر آدم آبرومند وخدا ترس بیاندازی و ازو میزبانی ومهربانی درخواست نمائی ؟

پاری‌سید ـ امیدداشتم که این جا خانه رحم و مروت‌باشد مگر خود شما از دشمنتان انتقام نکشیدید ؟

تل ـ بدبخت ! معلوم میشود تو بین جنایت خونینی که ناشی از حرص و مالدوستی و جاه طلبی‌است و عمل درست‌پدری که در حال استیصال از خود دفاع کرده تفاوت نمیگذاری ؟ آیا عمل توبرای نجات فرزندانت ویا برای حفظ و حراست‌لانه و کاشانه ات بود ؟ آیا مقصودت جلوگیری از سرنوشت شوم ومصیبتی بود که کس‌و کارت را تهدیدمیکرد؟من وقتی‌دستم‌را بجانب آسمان بلند میکنم هرگز دستم آلوده نیست من بتو وباین جنایتی که مرتکب شده ای لعنت و نفرین میفرستم من انتقام طبیعت مقدسی را که تولکه دار و آلوده ساختی گرفتم . میان من وتوتفاوت‌بسیاراست. تو آدم کشته‌ای‌وآدم کش هستی‌درصورتی که اقدام من‌برای مدافعه چیزی بود که در نظر من ازهرچیزی دراین دنیا عزیز تر و ارجمند تر است .

پاری‌سید ـ ازاینقرارمرا از خانه ات بیرون میکنی‌وبجای آنکه راه نجاتی جلوی پایم بگذاری حاضری مرا بدست یأس و نومیدی بسپاری ؟

تل - من از گفت و شنود با تو بیزارم . برو . راه هراسناك خود را درپیش بگیر و از این بیش این کلبهٔ محقر را که آشیانهٔ پاکی و عصمت است آلوده مساز .

پاری سید - (در شرف حرکت است) من دیگر نه میتوانم و نه مایلم که بچنین زندگی ادامه بدهم . .

تل - باز هرچه باشد دلم بحالت میسوزد . پناه بر خدا . چطور میتوان باور کرد که آدم باین جوانی از یک خانواده ای باین بزرگی و شهرت برادر زادهٔ رود ولف که هم ارباب وهم پادشاه من است برای خاطر آدمکشی فراری بآستانهٔ چون من آدم مسکین و بینوائی متوسل شده باشد و زاری و التماس کند ؟

(صورتش را در میان دو دست میگیرد)

پاری سید - اگر رقت اشك در چشمانت بیاورد علامت این است که بحال من نیز ترحم خواهی کرد . من بسرنوشت عجیبی دچارم . شاهزاده ام یا باید بگویم شاهزاده بودم واگر عنان اختیار را بدست حرص و طمع نسپرده بودم راه هر سعادتی برویم گشاده بود . جوانی و عزت پسرعمویم «لئوپولد»[1] رامیدیدم که عزیز و محترم و صاحب ملك و ثروت است ومن که همسال و هم سن و همشأن او بودم مجبور بودم درتحت قیمومیتی باشم که حکم اسیری و غلامی را داشت .

---

۱ - دوك لئوپولد پسر دوم آلبرت پادشاه اطریش همان کسی است که بعدها در جنگ با سویس سرکردهٔ سوار نظام اطریشیها میشود و در جنگ معروف به « جنگ مورگارتن » بکلی مغلوب ومنکوب میگردد.

تل ـ ای بیچارهٔ بخت برگشته! عمویت ترا خوب شناخته بود که اختیار املاك و رعایا را بدست تو نمیداد. امروز با این کار جنون آمیزی که کردی و این خشم و طغیانی که در تو می بینم کاملاً بعمویت حق میدهم و تصدیق میکنم که تصمیم او دربارهٔ توبکلی عاقلانه بوده‌است. بگو ببینم همدستان خون‌آشامت کجا رفتند.

پاری‌سید ـ دست‌عفریت انتقام هر کدام را بجائی پرتاب نمود و پس ازآن عمل شوم دیگر از آنها خبری ندارم.

تل ـ آیا هیچ میدانی که اکنون محکومی و دیگر مالك جان و مالت نیستی و دوستانت حق دستگیری از تو ندارند و دشمنانت حق و اجازه دارند بطور دلخواه در بارهٔ تو معامله کنند ۲ ؟

پاری‌سید ـ بهمین ملاحظه است که سعی دارم در راهها وجاده های عمومی آفتابی نشوم. جرأت نمیکنم در هیچ کلبه‌ای را بزنم واز اینرو مدام درپی جاهای خلوت و غیر مسکون میباشم خودم ازخودم میترسم و در کوهها و کمرها و بلان وسر گردانم و هر وقت در آب روانی چشمم بصورت منحوس خودم میافتد وحشت زده بعقب میروم. محض رضای خدا در راه آدمیت بمن رحم بکنید.

(جلوی تل بزانو میافتد)

۲ ـ « دشمن مجاز » عین متن آلمانی و فرمان محکومیت پاری سید است.

تل - (صورتش را برمیگرداند) بلندشو ، بلندشو !

پاری‌سید - تا دست شفقت و دستگیری بطرف من دراز نکنید بلند نمیشوم .

تل - چه دستگیری و کمکی از من ساخته است ؟ ازدست چون من آدم بیکاره و بیچاره ای چه کاری برمیآید ؟ بلندشو . هر گناه ومعصیتی هم مرتکب شده باشی انسانی ومن هم انسانم وهیچ کس بدون آسودگی خاطر از اینجا نخواهد رفت وهرچه از دستم برآید مضایقه ندارم .

پاری‌سید - (از جابرمیخیزد وبحال رقت دست تل‌را میگیرد) روحم را از چنگال یأس خلاصی بخشیدی .

تل - دستم را رها کن . باید زود بروی . اگر اینجا بمانی ترا خواهند یافت و اگر ترا بیابند عفو و بخششی در میان نیست . کجا خیال‌داری‌بروی ؟ کجا امیدواری که‌آسوده باشی ؟

پاری‌سید - هیچ نمیدانم . ای وای....

تل - گوش‌بده تاآنچه‌راخداوند خودش بدل‌من‌انداخته‌بتو بگویم . درست گوش بده . شما باید بایطالیا بشهر سنت پطر بروید در آنجا خودت را بپای پاپ بیانداز و بگناهت اعتراف کن و روحت را نجات بده !

پاری‌سید - آیا او مرا بدست انتقام نمیسپارد ؟

تل - هرچه او کرد ، خواست خداست .

پاری‌سید - چگونه میتوان باین کشور ناشناس برسم ؟

من راه را بلد نیستم وجرأت نمیکنم که با مسافرین همراه شوم.

گل ـ من راه را بشما نشان میدهم توجه کنید. کنار رودخانه رویس را که چون سیل خروشان از کوه سرازیر میشود بگیر وبالا برو.

پاری‌سید ـ خداوندا! بازباید چشمم باین رودخانه بیفتد؟ این رودخانه درجوار همان محلی جاری است که مرتکب آن عمل شدم.

گل ـ راه از کنار رودخانه رد میشود. در کنارش صلیبهای زیادی می‌بینی که بیاد مسافرینی که درزیر برف وبهمن مانده اند نصب کرده اند.

پاری‌سید ـ من از مشکلات و موانع دهشتناك طبیعت ترس وبیمی ندارم هراسی که دارم از تشویش واضطراب درونی است.

گل ـ بهرصلیبی که رسیدی باید بزانو درآئی و اشك انابت بریزی و از خداوند رحیم وغفور بعفو و بخشش بطلبی و اگر بخواست پروردگارصحیح وسالم آن راه خطرناك‌را بپایان رساندی و از آسیب دم سردبادی که از قلهٔ کوههای پربرف وزان است جان بدر بردی به پلی خواهی رسید که قطرات آب میجهد وبرق میزند[1] اگر این پل در زیر بارگناه تو فرو نریزد و تندرست

---

۱ ـ مقصود آبشار رویس است در مجاورت دهکدهٔ آندرمات. ارتفاع این آبشار بقدری است که قطرات آب از آن مثل گرد وغبار فرو میریزد.

از آن نیز بگذری ناگاه درمقابل دروازهٔ تیره‌وتار سر درمیآوری که درسینهٔ سنگین کوه شکافته شده وهرگز اشعهٔ آفتاب بدرون آن رخنه ننموده است. وقتی از آنجا نیز عبور کردی بدرهٔ خرم وخندانی میرسی که سرزمین مصفای آسایش وسرور است. آنجا اقلیم صلح وصفاست اما تو باید با قدم سریع، شتابان از آنجا بگذری و در آنجا که مأمن آسایش است درنگ نکنی.

پاری‌سید - ای رودولف ای رودولف ای جد بزرگوار امروز نوادهٔ تو مجبور است درخاك امپراطوری تو بدینصورت حرکت کند.

تل - وقتی بازهم بالاتر رفتی‌به بلندیهای«گوتار»[۲]میرسی بآنجائی که دریاچه‌های ابدی از آب زلالی که از آسمان سرازیر میشود سرچشمه میگیرد، آنجا با خاك آلمان وداع میکنی وکنار سبز و خرم روخانهٔ دیگری را میگیری که ترا عاقبت بخاك ایطالیا میرساند یعنی جائی که برای تو منزل امن و امان ومسکن خلاصی و نجات است.

(صدای کرنای چوپانها وزنگ گله های گاو از بالای کوههای آلپ بگوش میرسد)

---

۲ . Gotthard بفرانسوی سن‌گوتار اسم سلسله جبالی است بین سویس و ایطالیا از کوههای آلپ که امروز تونلی بطور ۱۴۹۲۰ متر (تقریباً پانزده‌کیلومتر یا دو فرسخ و نیم) در آنجا خط آهن سویس را بخط آهن ایطالیا متصل میسازد و از لحاظ تجارت و حمل و نقل و لشکرکشی دارای اهمیت بسیار بوده و هست.

صداهائی شنیدم. زود راه بیفتید.

هدویش - (دوان دوان میرسد)تل کجائی؟ پدرم میآید. تمام اهالی سه ایالت شادو خندان دستهٔ جشن وسرور راه انداخته اند و دارند میرسند.

پاری‌سید - (صورتش را در میان دو دست پنهان میکند) وای که چه طالع شومی دارم. من حق ندارم درجشن وشادی مردم سعادتمند شریک وسهیم باشم.

تل - همسر عزیزم زود برو غذائی باین مرد بده و زاد و توشهٔ کافی هم برایش آماده بساز. راه دوزو درازی درپیش دارد و در راهی که میرود مهمانخانه وجود ندارد. زودباش که دارند میرسند.

هدویش - این شخص کیست ؟

تل - کنجکاوی مکن ووقتی ازین خانه بیرون میرود چشمانت را برهم بگذار که نبینی از چه راهی میرود.

پاری‌سید میخواهد برای ابراز حقشناسی خودرا به تل برساند ولی تل بادست اشاره میکند که لزومی ندارد وبیرون میرود. وقتی هردو نفر هریک از جانبی بیرون رفته اند منظره تغییر میکند و صحنهٔ آخر نمودار میگردد.

صحنهٔ آخر

در انتهای دره ای که در مقابل منزل تل واقع شده در آن دور دست تپهٔ هائی دیده میشود و در بالای این تپه ها گروه روستائیان جمعند ودستهٔ دیگری از روستائیان از تنگهٔ بالاتری از راه ششن جلو میآیند. والترفورست و دوپسر تل و ملشتال و اشتوفاخر درجلو جمعیت روانند ودیگران در دنبال آنها میآیند. همینکه چشم جمعیت به تل میافتد که از خانه بیرون میآید با فریاد های شادی باستقبالش می‌شتابند.

همه ـ زنده باد تل ، زنده باد تل . تل قهرمان تیرو کمان. تل نجات دهندهٔ ملت.

درآن اثنا که‌جمعیت جلودورتل را گرفته ومردم اورا میبوسند رودنز وبرتاهم میرسند. رودنز با روستائیان روبوسی میکند. صدای موسیقی‌که ازبالای کوه میآید درتمام این مدت قطع نمیشود وهمینکه صدای موسیقی ساکت میشود برتا بمیان جمعیت آمده میگوید :

برتا ـ ای دهقانان عزیز ! ای هم قسمان ! خواهشمندم مرا نیز از خود بدانید ودرمیان خود بپذیرید . من اولین زن سعادتمندی هستم که در این سرزمین آزاد از نعمت حمایت شما

برخوردارم . من حقوق خودم را بدست نیرومند شما مردان باغیرت میسپارم .حال،میخواهید مرا اهل مملکت خود بشناسید وسایهٔ حمایت خودتان را از من مضایقه ننمائید ؟

روستائیان - آری شما را میپذیریم ودر راه شما از بذل جان ومال دریغ نخواهیم داشت .

برتا - پس من نیز این جوانمرد را بهمسری خود اختیار میکنم . پس من نیز حقوق خودرا باین جوانمرد وامیگذارم. من زنی از اهل سویس آزادم و اینهم مردی از سویس آزاد .

رودلف - من نیز رسماً اعلام مینمایم که تمام رعایای زرخرید من از این پس آزادند.

(موسیقی از نو آهنگ دیگری را آغاز مینماید وپرده میافتد)

پایان

ترجمه درشهر ژنو در مهرماه
سال ۱۳۳۳ هجری شمسی پایان یافت.
سید محمد علی جمال زاده

زندگی و آثار شیلر

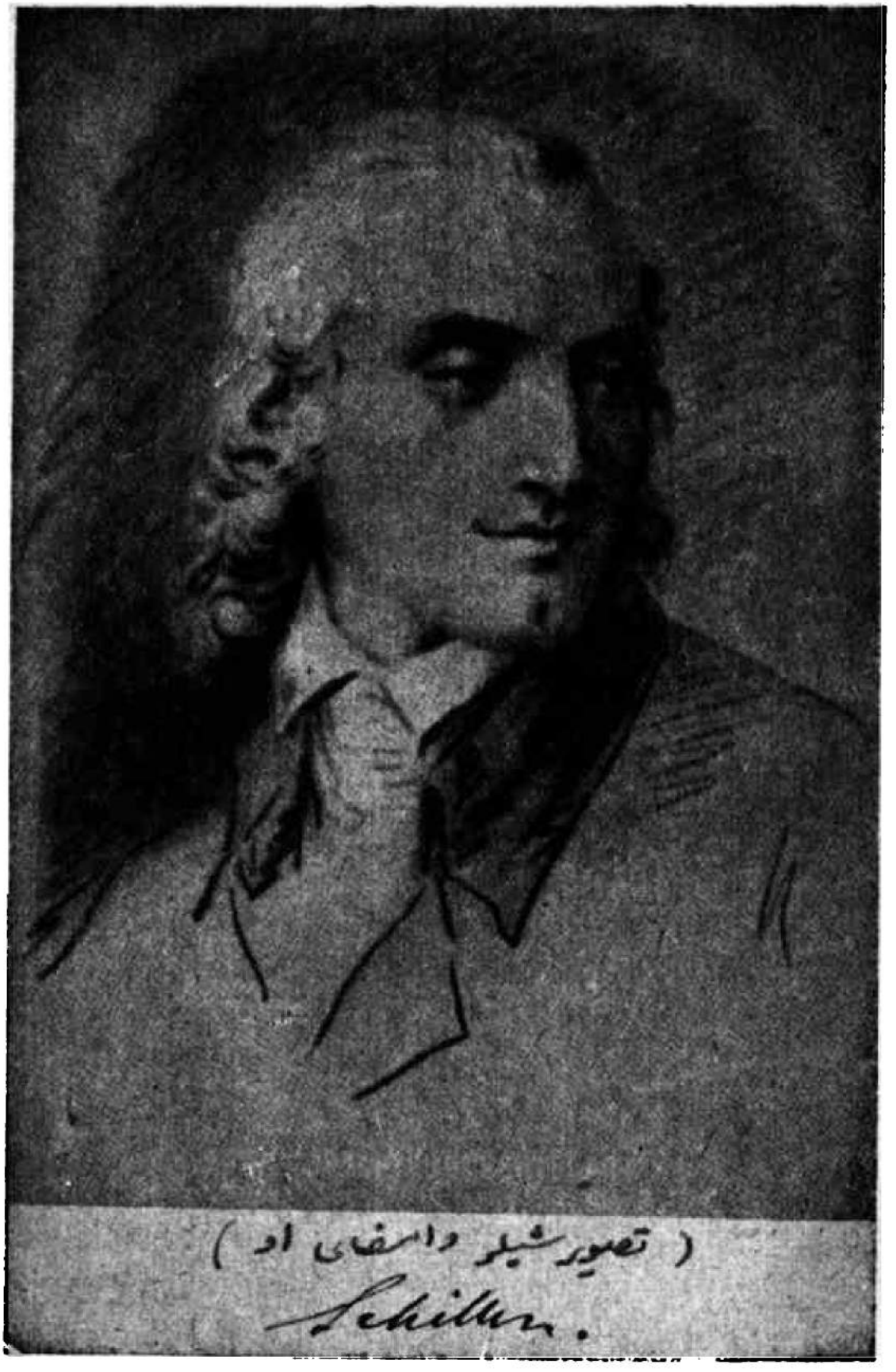

(تصویر شیلر و امضای او)

Schiller.

زندگی شیلر
و آثار او

همانسان که درآسمان ادبیات ایران نام سعدی و حافظ مانند دو ستارهٔ فروزان افق ذوق و معنی را روشن ساخته است برای ملت بزرگ آلمان و حتی برای کرور ها کسانی که درسراسر کرهٔ زمین بزبان آلمانی سخن میرانند نام دو شاعر و نویسندهٔ طراز اول آلمانی یعنی گوته وشیلر حائز اولین درجهٔ اهمیت میباشد.

گوته ده سال پیش از شیلر بدنیا آمده بود و پس از آنکه با یکدیگر باکیفیاتی که تفصیل آن درتاریخ ادبیات آلمان مذکوراست دوست و برادر گردیدند و متجاوز از ده سال تمام بطوریکه حکایت آن خود برای هرکسی که با ذوق و هنر و خلاقیت سروکار داشته باشد فیاض ترین سر چشمهٔ حظ و نیرومندی و عبرت است از صحبت یکدیگر حداکثر سود معنوی و لذت روحانی بردند در سال ۱۸۰۱ میلادی یعنی بیست و شش سال پس از وفات شیلر درگذشت.

دورهٔ اول زندگی شیلر

«فردریک شیلر»[۱] که بلاشک تاوقتی که زبان آلمانی باقی و پاینده

---

۱ - Yohann Christoph Friedrich von schiller

است نامش درنزدگویندگان این زبان عزیزومحترم وارجمندخواهد بود در دهم نوامبر ۱۷۵۹ (مقارن با آغاز سلطنت کریم خان زند) درشهر مارباخ درخاك وورتنبرگ آلمان بدنیا آمد. پدرش درابتدا جراح بود وپس ازآن بهمان سمت وارد خدمت قشونی گردیدوعاقبت درخدمت شاهزادهٔ وورتنبرگ بشغل بازرسی باغات سلطنتی منصوب گردید. مادرش دخترمردی بود از اهالی شهر ماربورگ که درآن شهر مسافرخانهٔ محقری داشت بنام « شیرطلائی ».

میتوان گفت که شیلر از همان روزی که درسن نه سالگی اولین بار باکسان خود بتماشاخانه رفت و چشمش بصحنه تیاتر وتماشاخانه افتاد سکهٔ تیاترنویسی برصفحهٔ وجودش نقش بست.

درآن اوقات آلمان هنوزبوحدت اداری و سیاسی خود نرسیده بود وقطعات مختلفهٔ آن که درواقع استانها وایالاتی بیش نبودند هرکدام صاحب حکومت مستقل ویاقریب باستقلال و دارای شاهان وشاهزادگان و دربارهای مجزائی بودند و هرچند اکثریت مردم آنها مانندمردم امروز مملکت خودمان مدرسه نرفته و بیسواد بودندولی شاهزادگان آلمانی عموماً اشخاص بی ذوق و بی فضل وکمالی نبودند ودرتأسی بدربارپادشاهان بزرگ مخصوصاً دربارپادشاهان فرانسه سعی داشتند اشخاص عالم و هنرمند و شعرای بزرگ را بمرکز حکمرانی خود جلب نمایند و اسباب تعلیم و تربیت جوانانی راکه از خود استعداد مخصوصی بمنصه ظهوررسانیده بودند فراهم سازند. شاهزاده وورتنبرگ نیزچون از عشق وکوشش شیلر جوان درامر تحصیل خبردار گردید اورا درمدرسه‌ای که بتازگی تأسیس نموده و بیشتر دانشجویان آن از اولادکارمندان حکومت بودند پذیرفت. نظامنامهٔ این مدرسه بسیار سخت بود و دانشجویان را از هرگونه ارتباط و معاشرت و نشست و برخاست با محیط خارج از مدرسه ممنوع میداشت. با اینهمه شیلر

بهرتدبیری بود مقداری‌ازآثار روسو وشکسپیر و«کلوپشتوك»[۱] شاعر آلمانی و گوته‌را بدست آورده پنهانی مطالعه میکرد و در تحت‌تأثیر همین مطالعات بودکه اولین نمایشنامهٔ خود «راهزنان»[۲] رانوشت.

شیلر درمدت هفت سال درآن مدرسه ابتدا بآموختن علم‌حقوق اشتغال‌داشت و پس‌ازآنکه‌مدرسه باسم « آکادمی » بشهراشتوتکارت منتقل گردیدبتحصیل علم‌طب مشغول گردید و پس ازپایان‌تحصیلات درقشون بسمت پزشك قشونی مشغول‌کار شد.

پایان‌تحصیلات شیلر و ورودش درخدمت نظام مصادف گردید با دوره‌ای‌که در تاریخ ادبیات‌آلمان بدورهٔ «هجوم ونبرد»[۳] معروف گردیده است و درحقیقت دورهٔ رستاخیز شعر و شاعری درآن‌مملکت است. نمایشنامهٔ‌مشهور گوته موسوم به «گوتزفون برلی شمن گن»[۴] حکم جرقه‌ای را پیدا کرد که بخرمن ذوق و استعداد جوانان شاعر پیشهٔ آلمان افتاده باشد و ازآنجمله.شیلر جوان هم درساعات فراغت و در پنهان اولین نمایشنامهٔ معروف خود « راهزنان » را نوشت و درموقعی‌که این‌نمایشنامه درتیاتر «مانهایم»[۵] بمعرض نمایش گذاشته شد شیلر ناشناس در آنجا حضور بهمرسانید . این نمایش با کامیابی شایانی برگذار شد ولی چون شیلر بدون اجازه ازمدرسه بیرون رفته بود پانزده روز باز داشت محکوم گردید درآن تاریخ شیلر بیشتراز هجده یا نوزده سال نداشت.

« راهزنان » چه درظاهروچه درباطن‌یعنی ازحیث لفظ ومعنی سرتاسر از عصیان و طغیان بر ضد رسوم و قواعد و قوانین استبدادی هیئت جامعه حکایت میکند و ازین لحاظ میتوان آنرا نمایشنامه‌ای انقلابی‌خواند. در میان مردم دارای‌تأثیربسیارشدیدی گردید بطوریکه

۱- F. G. Klopstock (۱۷۲۴-۱۸۰۳) شاعر معروف آلمانی که در واقع مؤسس دورهٔ‌جدید درشعر آلمانی بشمار میآید .

۲- Die Raüber ۳- Sturm und Drang ۴- Goetz von Berlichingen

۵- Mannheim

شاهزادهٔ وورتنبرگ که مرد نسبةً پخته و سنگینی بود و از فضل و فهم نیز بی بهره نبود بقصد جلوگیری ازین روش چیز نویسی ونمایش حکم اکید صادر نمود شیلر ازآن پس بجز در زمینهٔ شغل خود که طبابت بود چیزی بطبع نرساند. معلوم‌است‌که چنین حکمی باطبیعت سرکش شیلر تا چه درجه ناسازگار بود وهمین قضیه سبب گردیدکه شاعرجوان بشغل و خانوادهووطن و دوستان پشت پا زده فراراً ازخاك وورتنبرگ بیرون برود و یک سال تمام در هوئرباخ در املاك ومنزل خانم‌محترمی موسوم ببانو «فون وولتسوگن»[۱] بسر برد. با اینهمه درهمان‌اوقات‌هم چه پیش از فرار و چه پس از آن شیلر بیکار نمانده بود چنانکه سه نمایشنامهٔ دیگر بنام « خدعه وعشق »[۲] و « توطئه فی یسکوی گنوائی »[۳] و « دون کارلوس »[٤] وهمچنین‌مجموعه‌ای ازاشعاربعنوان«آنتولوژی» باتمام‌رسانده و حاضر ساخته‌بود وازهمان تاریخ‌میتوان‌شیلر راشاعر ملی آلمان بشمار آورد.

درتاریخ ادبیات آلمان این قسمت از زندگانی شیلر را مرحلهٔ نخستین هنروری او نامیده‌اند و دراین دوره میتوان گفت‌که شیلر با همهٔاستعداد وذوق وزبردستی فطری وجوش وخروشی‌که درآثارش مشهور بود چون هنوز با دنیا و مردم بقدرکافی آشنائی پیدا نکرده بود و احساساتش برتجلیات عقل و فکر می چربید بمرتبهٔ استادی و بمقام پختگی‌کامل نرسیده بود.

چون شیلردرهمان اوقات باهمه توفیق و شهرتی‌که رفته رفته نصیبش گردیده بود فقیر و تهی‌دست بود بطوریکه برای امرارمعاش با مشکلات و نا همواریهای زیادی دست بگریبان بود دعوت یکنفر از هواداران ناشناس خودراموسوم‌به پروفسور«تئودورکورنر»[٥] که بعد ها پسرش از شعرای معروف آلمان گردید پذیرفت و مدتی در

---

۱ - Frau Von Wolzogen ۲ - Kabale und Liebe ۳ - Die versch-
woerung des Fiesko von Genua ٤ - Don Karlos ٥ - Th. Koerner

منزل این میزبان مهربان ابتدا درشهرلایپزیک و پس ازآن درشهر درسدن ازآسایش جسمانی برخوردار شد و مهر و محبت بی‌ریائی که در این خانواده دید و چشید کمک به نشو و نمای استعداد و نبوغ او نمود و در همان تاریخ بود که منظومهٔ معروف خود را که به «سرود شادمانی»[۱] معروف است و تا حدی آینهٔ احوال روحی خود او درآن زمان است سرود.

دورهٔ دوم زندگانی شیلر

ازاین پس دورهٔ دوم زندگانی شیلر که بعضی از نقادان ادب آنرادورهٔ علمی وفلسفی نامیده‌اند شروع میشود. پس ازآنکه نمایش « دون‌کارلوس » بپایان رسید ازآنجائیکه شیلر در تهیه و تحریر آن محتاج باطلاعات تاریخی گردیده بود با کتب تاریخ سر وکار پیدا کرده بود و همچنین درنتیجهٔ آشنائی با آثار شکسپیر درطرز فکر و خیال او تغییرات مهمی حاصل آمده بود و البته سن و سال هم که عموماً چشیدن سرد و گرم روزگار را همراه دارد بدون تأثیر نبود بطوریکه میتوان گفت که این علل و اسباب مبلغی ازجوش و خروش انقلابی و « رومانتیسم » شیلر راکاست و شاعرجوان رفته رفته‌درخود رغبت‌روزافزونی بمطالعهٔ کتب تاریخی وادبیات قدیمی ممالک دیگر احساس نمودچنانکه‌چندسالی‌دست‌ازشاعری‌شسته‌منحصراً دراین‌دورشته کارکرد و دوائر تاریخی مهم خود را یعنی « تاریخ انحطاط هلند » که عبارت است ازکیفیات انقراض سلطنت و اقتدار اسپانیا در خاك هلند و « تاریخ جنگ سی ساله » تألیف نموده منتشر ساخت (اولی را در سال ۱۷۸۹ و دومی را در سال ۱۷۹۰) پس از انتشارکتاب اول بموجب پیشنهادگوته‌کرسی تدریس تاریخ دردانشگاه شهر ینا بدو مفوض گردید. شیلر درآن موقع جوانی بود سی ساله.

هرچند شیلر درنتیجهٔ آشنائی با تاریخ و ادبیات ممالک دیگر آشنائی بیشتری با دنیا و مردم دنیا حاصل نمود ولی بازهم‌احساس

۱ - Lied an die Freude

میکردکه هنوز سیر وسیاحتش درآفاق و انفس کامل نیست ودریافت که برای نزدیک شدن بمرحلهٔ استادی کمال احتیاج بآشنائی بیشتر و بهتری با روح و درون مردم روزگار از هرصنف و طبقه داردواز اینرو تمام هم وکوشش خودرا بتحصیل فلسفه علی‌الخصوص حکمت کانت مصروف داشت وهمانطورکه برای گوته مسافرت بایطالیابقراری که شرح آن درتاریخ ادبیات آلمان بتفصیل مذکور است حکم معراج را پیدا نمود آشنائی شیلر با فلسفه و حکمت نیز تغییر و تحول بزرگی در وجود انقلاب پیشهٔ شاعر پرجوش و خروش ایجاد نمود وکتاب « نامه ها درباب پرورش هنری انسان » و تألیف دیگری باسم «شعر ساده و شعراحساساتی »[۱] تحولی راکه درافکار و عقاید او بوجودآمده بخوبی نشان میدهد.

پیش‌آمد دیگری‌که در نشو و ارتقاء و درتحول افکار وعقاید شیلر تأثیر تام و تمام داشت آشنائی باگوته بود. اولین ملاقات این دو پهلوان عرصهٔ شعر وادب در روز ۷ سپتامبر ۱۷۸۸ اتفاق افتاد. درآن موقع شیلر جوانی بود بیست و نه ساله وگوته چنانکه‌درسابق مختصراً بدان اشاره‌ای رفت ده سال از او مسن تر بود. این ملاقات دنباله‌ای پیدا نکرد و سالها گذشت تا ایندو شاعر بزرگ بازبیکدیگر رسیدند. گرچه خودگوته نیز درموقعی‌که رمان مشهور خود « رنج و درد ورترجوان»[۲] را نوشت درجریان ادبی نیرومند «هجوم‌ونبرد» که ده پانزده سالی قسمت اعظم ادبیات آلمان را سیل آسا فراگرفت افتاده‌بود و حتی‌میتوان گفت خود رهنمای این سبک و طریقه گردید ولی پس ازآن بموجباتی‌که شرح آن درتاریخ ادبیات‌آلمان بتفصیل آمده و شایددلکش ترین فصل ازفصول آن باشد وازآنجمله درنتیجهٔ آشنائی با زندگانی‌واقعی و با علوم و با آثار نویسندگان و هنرمندان بزرگ عهد قدیم و جدید و علی الخصوص از برکت مطالعهٔ دقیق

۱ ـ مقصود شعر شعرای اقدمین و شعر شعرای جدید است .

۲ ـ این‌کتاب‌را استاد نصرالله فلسفی درنهایت لطف و استادی بفارسی ترجمه نموده‌اند و بنام «سرگذشت ورتر» انتشار یافته است .

و شور آمیز آثار شکسپیر رفته رفته باصول و مبادی سبک « هجوم ونبرد » پشت پا زد و در راهی افتادکه با شیوه و اصول شیلر جوان که ازجهاتی چند با سبک و اصول‌بسیاری ازشعرای خودمان‌بی‌شباهت نیست مخالف بود و از اینرو هر قدر توجه و التفات مردم به شیلر زیادتر میگردیدگوته معناً ازو دورتر میشد تا عاقبت روزی رسیدکه دست تقدیر این دو نابغه شعر و ادب را وقتی با هم جسماً نزدیک ساخت‌که معناً هم با یکدیگر نزدیکتر شده بودند.

دورهٔ سوم زندگانی شیلر

سومین دورهٔ حیات شیلرهمین دوره‌ایست‌که با آشنائی‌ودوستی باگوته شروع میگردد یعنی دورهٔ ده یازده ساله از۱۷۹۴ تا۱۸۰۵ که سال وفات شیلر میباشد.

یکی ازآرزوهای درونی‌شیلر آشنائی ونزدیکی‌باگوته‌بود ولی از آنجائی‌که نویسندهٔ « راهزنان» درنظرگوته مظهر طریقهٔ «هجوم ونبرد »گردیده بود وگوته آنرا بمرور زمان مخالف هنرمندی‌واقعی تشخیص داده بود وباطرفداران‌آن طریقه مخالفتی نشان میدادمیترسید که وجود وکارشیلر در دوام این سبک وطریقه عامل توانائی باشد علی‌الخصوص‌که شیلررا دارای شرارهٔ سوزان نبوغ شناخته بود.

« هجوم ونبرد »

« هجوم ونبرد » در آغازکار عنوان نمایشنامه‌ای بود از آثار شاعرآلمانی«کلینگر»[۱] نام‌که در شهرفرانکفورت‌بدنیا آمده‌بود ودرآن شهر درعهدکودکی رفیق وهم‌بازی‌گوته بود ودرسال ۱۸۳۱ وفات یافت. این نمایشنامه درسال ۱۷۷۷ یعنی زمانی‌که شیلر هیجده سال داشت تألیف یافته بود ، زمانی بود که نویسندگان بزرگ از قبیل ولتر و روسوودیدرو ومونتسکیو وبومارشه‌که به « پدران انقلاب » معروف شده‌اند آتش عصیان را درزوایا وخفایای وجود ملت‌فرانسه

۱ - Fr- Max. Von Klinger

و شور آمیز آثار شکسپیر رفته رفته باصول و مبادی سبک « هجوم ونبرد » پشت پا زد و در راهی افتادکه با شیوه و اصول شیلر جوان که ازجهاتی چند با سبک و اصول‌بسیاری ازشعرای خودمان‌بی‌شباهت نیست مخالف بود و از اینرو هر قدر توجه و التفات مردم به شیلر زیادتر میگردیدگوته معناً ازو دورتر میشد تا عاقبت روزی رسیدکه دست تقدیر این دو نابغه شعر و ادب را وقتی با هم جسماً نزدیک ساخت‌که معناً هم با یکدیگر نزدیکتر شده بودند.

دورهٔ سوم زندگانی شیلر

سومین دورهٔ حیات شیلرهمین دوره‌ایست‌که با آشنائی‌ودوستی باگوته شروع میگردد یعنی دورهٔ ده یازده ساله از۱۷۹۴ تا۱۸۰۵ که سال وفات شیلر میباشد.

یکی ازآرزوهای درونی‌شیلر آشنائی ونزدیکی‌باگوته‌بود ولی از آنجائی‌که نویسندهٔ « راهزنان» درنظرگوته مظهر طریقهٔ «هجوم ونبرد »گردیده بود وگوته آنرا بمرور زمان مخالف هنرمندی‌واقعی تشخیص داده بود وباطرفداران‌آن طریقه مخالفتی نشان میدادمیترسید که وجود وکارشیلر در دوام این سبک وطریقه عامل توانائی باشد علی‌الخصوص‌که شیلررا دارای شرارهٔ سوزان نبوغ شناخته بود.

« هجوم ونبرد »

« هجوم ونبرد » در آغازکار عنوان نمایشنامه‌ای بود از آثار شاعرآلمانی«کلینگر»[۱] نام‌که در شهرفرانکفورت‌بدنیا آمده‌بود ودرآن شهر درعهدکودکی رفیق وهم‌بازی‌گوته بود ودرسال ۱۸۳۱ وفات یافت. این نمایشنامه درسال ۱۷۷۷ یعنی زمانی‌که شیلر هیجده سال داشت تألیف یافته بود ، زمانی بود که نویسندگان بزرگ از قبیل ولتر و روسوودیدرو ومونتسکیو وبومارشه‌که به « پدران انقلاب » معروف شده‌اند آتش عصیان را درزوایا وخفایای وجود ملت‌فرانسه

۱ - Fr- Max. Von Klinger

کسی که در ترویج این طریقه پیشقدم اساسی بشمار می آمد «هردر» پسر پارچه فروشی بود که دو سال پیش از شیلر وفات نمود و مؤلف کتاب مشهور « عقاید و نظریات در باب فلسفهٔ تاریخ نوع بشر » است و از نوابغ درجهٔ اول آلمان بشمار میآید . طرفداران « هجوم ونبرد » درراه آزادی احساسات و« برگشت بطبیعت » وحقوق غیر محدود شخصیت سخت مبارزه میکردند و در راه رسیدن بمقصود ازهیچ گونه اغراق ومبالغه و افراطی مضایقه نداشتند.

درطی آن دوره در اطراف خاك آلمان و در بین آلمانی زبانها شعرا ونویسندگان بزرگی ظهور نمودند وهرچند تمام آنها بدرجات مختلف طرفدار ومروج « هجوم ونبرد » بودند ولی هر دسته دارای صفات وامتیازاتی بود که بیشتر بهمان دسته اختصاص داشت وهرچند اغلب شعرا و نویسندگان آن دوره خود را « نابغه » میشمردند و بهمین ملاحظه آن دوره را « دورهٔ نوابغ » هم خوانده اند ولی درمیان آنها چند تن نابغهٔ حقیقی‌نیز پیدا شد.

پروس شرقی مرکز اهل نظر و باصطلاح فرنگیها « تئوری تیکر »[۱] های ظریفه گردید و هامان (۱۷۳۰ - ۱۷۸۸) که او را « مغ شمال »[۲] خوانده‌اند وورد زبانش این بود که « شعرزبان مادری نژاد انسانی است » رئیس آن گروه بعد ها همین « فورمول » اصل واساس تعلیمات شاگرد وهموطنش هردر (۱۷۴۴ - ۱۸۰۳) گردید عقاید ونظریات هردر درباب شعروشاعری واهمیتی‌که به ترانه‌های محلی وتصنیفهای ملی دارد درتمام آن دوره تأثیرفوق‌الوصف داشت و میتوان او را باستحقاق بانی و مؤسس واقعی ادبیات آلمان شمرد. هردر مجموعهٔ بسیار گرانبهائی از تصانیف ممالك مختلفه جمع آورده تمام را بزبان آلمانی ترجمه نمود ودر میان نویسندگان وارباب‌ادب آلمان اولین‌کسی است‌که درآثار شکسپیر وهومرس یونانی (هومر

۱ - بآلمانی Theoritiker بفرانسوی Théoriciens

۲ - Hamann, Magus des Nordens

فرانسویها) از لحاظ روانشناسی ، و در مندرجات تورات ازنظر شعر وشاعری ، تحقیق وتتبع عالمانه بعمل آورد.

دستهٔ دیگر از شعرا ونویسندگان آلمانی که مرکزشان درشهر گوتینگن بود ومشهورترین آنهارا «هولتی»[۱] (۱۷۴۸ - ۱۷۸۶) باید دانست سخت فریفته و دلباختهٔ اشعار کلوپشتوك بودند و در اقتدا وتأسی باو درستایش وپیروی از طبیعت سعی وافرداشتند.

گروه دیگری وجود داشت که آنها را گروه و دائرهٔ گوته خوانده‌اند. مرکز یا بقول بعضی ازمورخین ادبیات آلمان ستادارتش این گروه ابتدا درشهر اشتراسبورگ بود وبعداً بشهرهای فرانکفورت ودارمشتات انتقال یافت. این جماعت طبیعت را بنوع دیگری تفسیر و تعبیر میکردند و میگفتند طبیعت قبل از هر چیزی عبارت است از « قوهٔ خلاقه » و « حقیقت شخصیت » و از اینرو شخصیت را مافوق هرحصر و حدی میپنداشتند وبهمین ملاحظه دربارهٔ شکسپیر وآثار او اعتقاد واحترام وافری داشتند چنانکه گوته که سردستهٔ این گروه بود درگفتگوهای مشهور خود با آکرمان در صحبت از تیاتر و شکسپیر چنین میگوید « ... فکر شکسپیر هرگز متوجه صحنهٔ تیاترنبوده چون صحنهٔ تیاتر برای این مرد بلند اندیشه زیاد تنگ بود و حتی میتوان گفت که تمام صفحهٔ دنیا برای او زیاد تنگ بوده است . شکسپیر درعالم معنی زیاده ثروتمند وزیاده تواناست آدمی که قدرت خلاقیت داشته باشد باید درهرسال فقط یک نمایشنامه از نمایشنامه های اورا بخواند والا بیم آن میرود که در آن دریا یکسره مستغرق گردد »

دستهٔ دیگر از نویسندگان وشعرای این دوره ازساکنین ایالات شواب بودند و شیلر نیز از جملهٔ آنها بشمار میآید . آثار این دسته بیشتر جنبهٔ سیاسی واجتماعی وصبغهٔ ملی دارد.

ازاین دسته‌ها گذشته درمیان سویسیهای آلمانی زبان هم‌درهمان دوره چندین تن‌نویسندگان وشعرای معروف بیرون آمدکه مشهورترین

۱ - Lud Hoelty

آنها « لاواتر »[۱] بودکه آثارش از لحاظ جنبهٔ عرفان ازآثار دیگران متمایز است.

باید دانست‌که صفات وخصوصیاتی‌که ذکرآنها گذشت هرچند معرف ومیز اساسی هر یک از دسته‌های ادبی مخصوصی است ولی انحصار بآن دسته نداشته وچه بسا که احیاناً وجسته‌گریخته در آثار شعرا و نویسندگانی نیز که بگروه و دسته های دیگر بستگی دارند دیده میشود.

گرچه عمردورهٔ « هجوم ونبرد » طولانی نبود وچنانکه گذشت بحبوحهٔ آن از پانزده الی بیست سال تجاوز ننمود ولی تأثیر آن باز مدتی درادبیات منثور از رمان و قصه وداستان باقی مانده ومحسوس ومشهود بود.

پس‌ازسپری‌شدن دورهٔ « هجوم ونبرد » وطلوع قرن نوزدهم برای ترقی و تکامل ادبیات آلمانی زمینه از هر جهت حاضر بود و درآن دوره نویسندگان و شعرای بزرگی با هم یا با فاصلهٔ زمانی اندکی قدم بمنصهٔ ظهور نهادند که دارای شهرت عالمگیر گردیدند و بهمین ملاحظه قرن نوزدهم را « دورهٔ طلائی » ادبیات آلمان خوانده‌اند. بزرگترین آنهارا باید «ویلاند»[۲] (۱۷۳۳-۱۸۱۳)وهردر وگوته وشیلر دانست‌که اولی را ولترآلمان خوانده‌اند ودومی‌چنانکه گذشت مؤسس ادبیات عهد جدید آلمان محسوب میگردد و گوته همان نویسنده بزرگی‌است‌که « فوست » را نوشت ویکی ازبزرگترین شاهکار هائی است که از فکر و مخیلهٔ انسانی تراوش نموده است و شیلر از شعرای طراز اول عالم بشمار میآید و نمایشنامه‌های او درتمام اقطارکرهٔ زمین شهرت بسزا دارد.

شیلر درچه عهد و درچه محیطی میزیسته است

یکی ازعلل واسباب ظهوردورهٔ « هجوم ونبرد » را باید اوضاع

۱ - Lavater ۲ - Chr. Martin Wieland

سیاسی وحکومتی واداری ممالک آلمان درآن زمان دانست. گر چه در آن اوقات زبان آلمانی کم کم جلاجی شده بود وملت آلمان رفته رفته با افکار جدید آشنائی پیدا کرده و حس حقیقت جوئی و جمال پروری درمیان مردم آن سرزمین نشو ونمائی یافته بود ولی روبهمرفته نویسندگان عموماً اعتنای کافی باوضاع و احوال سیاسی مملکتشان نداشتند وهرچند اوضاع سیاسی واداری بی‌نهایت وخیم ودرهم وبرهم و ناگوار بود کسی در فکر تعلیم و تربیت ملت نبود و شاهزادگان واولیاء دولتها وحکومتها بدست‌خود ملک وملت‌را روز بروزبگرداب اضمحلال وهلاك نزدیکترمیساختند. « شاهان وشاهزادگان بارعایای خود باستبداد رفتارمیکردند وآزادیهای قدیمی‌افرادرا زیرپا میگذاشتند وکار بجائی کشیده بودکه میتوان گفت استبداد مطلق را قانون مطلق وکلی خود قرار داده بودند »[۱] .

احتیاجات ومخارج شاهزادگان و دربارهایشان مدام روبتزاید بود و برای افزودن عایدات و پرکردن کیسه از هیچ ظلم ستمی روگران‌نبودندچنانکه‌شاهزادگان«هسن»[۲]«وانشپاخ‌بایروت»[۳]بطوریکه در تواریخ مسطور است سربازان خود را فوج فوج در مقابل پول نقد بانگلیسها میفروختند و انگلیسها در جنگی کـه بـا امریکائیهای استقلال طلب داشتند جوانهای آلمانی را برای کشته شدن و اسیر گردیدن بدان سوی اقیانوس ، بخاك بیگانه میفرستادند وچه بسااین سربازها روستائیانی بودندکه مأمورین شاهزادگان آنها را در راهها گرفته وبزور بانگلیسها فروخته بودند.

در مقابل این قبیل مظالم و قساوت کم کم صدای مردم بلند گردید وشعرای نامی‌آلمان وآلمانی زبان ازقبیل شیلر وکلوپشتوك و ویلاند ولاواتر وحکما وفیلسوفهای بزرگی مانندکانت ولیشته‌خبر

۱- Heinrich Kurz: „Deutsche Litteraturgeschichte; Berlin, 1927, S 527.

۲- Landgraf von Hessen ۳- Markgraf Von Anspach - Bayreuth

رهائی امریکا را از دست انگلیسها و بانگ انفجار انقلاب بزرگ فرانسه را چون مژدهٔ رستگاری ملک و ملت آلمان با هلهلهٔ شادی استقبال نمودند وحتی درآغاز امردسته‌ای از اعیان واشراف نیزدراین ابراز شادمانی باملت هم آواز گردیدند ولی طولی نکشیدکه اخباری که درباب تندروی و افراط انقلابیون فرانسه در خونریزی و انتقام رسید ازقدروقیمت انقلاب درنظربسیاری ازمردم آلمان‌کاست وجوش وخروش عده‌ای از شعرا ونویسندگان و ارباب فکرکه درنزد مردم صاحب احترام و اعتبار بودندکاهش یافت واعیان و اشراف‌هم‌بهمین بهانه برجور وستم افزودند بطوریکه در سنوات اخیر قرن هجدهم و طلوع قرن نوزدهم اوضاع و احوال عمومی آلمان بر وخامت خود افزود وعلما و حکما و اصحاب فکر ومعنی دوباره با بی‌اعتنائی شگفت‌انگیزی‌سرگرم مباحثات فلسفی دورو درازی گردیدندکه‌هرگز بجائی نرسیده ونخواهد رسید وبدتر از همه آنکه گروه انبوهی‌بافضل وکمال و اشخاص بیدار نیز بآنها تأسی جستند بطوریکه گوئی‌کسی باوضاع عمومی هموطنانش توجهی ندارد و افراد ملت نسبت بامور عمومی مملکت بی‌اعتنا شده‌اند وبقول مورخ آلمانی « رفته رفته نه تنها حس‌آزادی و آزادی طلبی بلکه حس ملی هم مدفون و معدوم گردید ». درباریها هم دنبالهٔ همان سیاست و رویهٔ سابق خود را گرفتند وکار بجائی‌کشیدکه پروس بهمدستی اطریش لشکر بخاك فرانسه‌کشید وچون درمقابل شجاعت وجانباری فرانسویهای انقلابی و وطن پرست پا برهنه ونیم لخت مغلوب ومنکوب گشتند بموجب عهدنامهٔ صلح جداگانه‌ای‌که پروس درسنهٔ ۱۷۹۵ با فرانسه بست مقداری ازنواحی رود رن از آلمان جدا وبفرانسه تعلق گرفت و چند سالی پس از آن درسال ۱۸۰۱ تمام سواحل چپ رودخانهٔ مزبور از آلمان (رایش) منتزع و از آن فرانسه گردید و طولی نکشیدکه شاهان وشاهزادگان‌آلمانی‌حکم‌بندگان فرمانبردار وچاپلوس‌ناپلئون‌را پیداکردند وعاقبت امپراطوری آلمان‌که عنوان (امپراطوری مقدس

رومی گرمانی« ژرمنی ») داشت یکباره منقرض گردیده ازمیان رفت وپادشاه پروس خوشوقت بودکه ناپلئون نصف خاك او را بخودش واگذار نموده است.

آنوقت بودکه باز بقول مورخ آلمانی سابق‌الذکر « هنگامی که همه چیز حتی ننگ ونام هم از دست رفته بودشاهزادگان بفکر ملت خود افتادندکه در نتیجهٔ عدم لیاقت هیئت حاکمه در قعر فقر و مذلت گرفتار آمده بود و دولت پروس در صدد پاره‌ای اصلاحات لازمه برآمد تا بلکه ملت از نو قدری امیدوار گردد و بر ضد فشار وتحکم دشمن بیگانه قدی علم نماید». درآن موقع عده‌ای‌ازاشخاص مبرزآلمان ازاهل‌سیاست وکیاست‌باجانفشانی‌وشهامت بی‌نظیری‌علمدار رستاخیز و رستگاری ملت آلمان گردیدندکه نام نامی آنها درنزدملت آلمان هنوز هم عزیز ومحترم است وبلاشك در صفحات تاریخ آن مملکت و درقلب فرزندان آن‌کشور تا ابد باقی وپایدارخواهد ماند.

دراینجا بی‌مناسبت نیست گفته‌شودکه انقلابیون فرانسه درموقع غلبه بعمارات «تویلری»[1] درپاریس‌درتاریخ ۲۶ماه اوت ۱۷۹۲ بپاس خدماتی‌که شیلر با اشعار و آثار خود بآزادی نموده بود عنوان «سی‌توایین»[2] باودادندیعنی اورا ازخود و ازهواداران صدیق‌وخالص آزادی و از دشمنان استبداد دانستند.

درقیام ورستاخیز آلمان شعرا ونویسندگان نیز برخلاف سابق باکمك زبان وقلم خدمات بسیارگرانبهائی انجام دادند چنانکه باز بقول مورخ سابق‌الذکر «ملت‌آلمان هرگز فراموس نخواهدکردکه شعرای رومانتیك مخصوصاً شیلر تا چه درجه با اشعار و آثار خود به بیداری هموطنان خودکمك‌کردند و با نیروی زندگی نوتن‌وجان ملت‌آلمان‌را مملو ولبریزساختند » بطوریکه پس‌ازشکسته‌شدن‌ناپلئون در روسیه آلمانها دشمن‌را ازسرتاسر خاك خودرانده و درعهدنامه‌ای

۱ - Les Tuileries ۲ - Citoyen

که درپاریس با فرانسه بستندآنچه راخواستند بردشمن مغلوب وافتاده تحمیل نمودند.

سابقاً باهمیت‌نقشی‌که «هردر» در رستاخیز ادبیات آلمان‌داشته باختصار اشاره‌ای رفت. برحست تصدیق‌مورخ‌سابق‌الذکر ادبیات‌آلمان « هردر اولین‌کسی است‌که در آلمان با احساسات قرن بیستم مجهز بود... و هم اوست‌که زبان ادبی را با نزدیک ساختن بزبان‌طبیعی و آزاد و زندهٔ‌مردم نیروی جوانی بخشید... و اصول وقواعداساسی این دوره رادر ادبیات تدوین‌نموده وظایف هرکسی را در دایرهٔ‌خود معین ومشخص‌کرد»

افکار وعقایدی‌که بدست توانای‌هردر درجولانگاه‌ادبیات‌آلمان افکنده شد تا وقتیکه‌گوته و شیلر پا بمیدان نگذاشته بودند در حکم تیر وکمانی بودکه بدست اشخاص زبون وناتوانی افتاده باشد یعنی در واقع بزرگتر از اشخاص بود ولی با ظهور این دو پهلوان توانا نه تنها سلاح بدست‌کسانی افتادکه برای چنان میدان وجولانگاهی ساخته شده بودند بلکه میتوان‌گفت آن میدان با همه پهناوری برای جولان آنان تنگ آمد. هم در آن زمان بودکه‌گوته با اعتمادی‌که به نیروی طبع خلاق وفهم و ادراك نافذخود داشت فرمود «هر قدر بیشتر احساس نمائی‌که انسانی بیشتر بخدا شباهت خواهی داشت». اهمیت ومقام آن دورهٔ طلائی درتاریخ تحولات معنوی آلمان آنگاه کماهوحقه آشکار میگرددکه درنظربگیریم‌که درهمان عهد درفلسفه نیز اشخاصی مانندکانت وفیشته و در موسیقی استادان نامداری چون گلوك وموزارت وبتهون ظهور نموده افق معنی وهنررا بوجودخود روشن نموده بودند.

دوستی شیلر با گوته

شیلرکه درابتدا جوانی پرجوش وخروش ولی بی‌تجربه‌وسرد وگرم روزگار نچشیده بود وبمبانی اخلاق معمولی نیز سخت‌پابست بود نمیتوانست موردپسند وتحسین گوته عالمسوز واقع گردد. گوته

کاملاً مرد فکر خود بود وفریب الفاظ را نمیخورد وبنایش درکار وحتی درشعر و ادب برتجربه وتفکر وتعمق‌بود وطبیعتش‌ازبسیاری جهات با طبیعت شیلر متفاوت وبلکه میتوان‌گفت مخالف بود و لهذا رغبتی بآشنا شدن با شاعر جوان‌که صیت شهرتش در اطراف و اکناف خاك آلمان وحتی درخارج پیچیده و روزافزون بود نشان نمیداد ولی عاقبت دست طبیعت آنها را جسماً ومعناً بهم نزدیک‌ساخت بطوریکه درسنهٔ ۱۷۹۴ گوته قبول نمودکه با شیلر جوان درمجله‌ای‌که شیلر وچند تن از دوستانش باسم«ساعات »[1] تأسیس نموده بودند همکاری کند و رفته رفته‌آشنائی بصورت دوستی‌درآمد و رشتهٔ دوستی درمیان آنها بقدری محکم گردیدکه تا آخرین ساعت زندگانی شیلرکه‌بیست وشش سال قبل ازگوته دارفانی را وداع گفت باقی و پایدار بماند. این دوستی پاك وخالص‌که متجاوز از ده‌سال پائید برای هردوطرف حکم بارانی را پیدا کردکه زمین تشنه‌ای را سیراب سازد و شاید بتوان بجرأت ادعا نمودکه در تاریخ ادبیات عالم بی نظیر و بی عدیل است. گوته دربارهٔ این دوستی گفته است «برای من حکم تازه بهاری را پیدا نمود وتمام وجود من ازتو درکمال برومندی جوانه زد وشکفته و شاداب گردید »

همکاری برادرانهٔ آنها بجائی کشید که مقداری از آثار آنها در آن دوره سکهٔ هردو را برداشته و درست نمیتوان تشخیص داد که تعلق بکدام یك از آنها دارد . خودگوته در این باب فرموده « بسیاری از ابیات را با هم ساخته بودیم و چه بسا فکر از من بود و شعر از شیلر و یا برعکس وگاهی یك بیت را من میساختم وبیت دیگر را شیلر و دراینصورت چگونه میتوان‌از من وتو وکار من وتو سخن راند » .

تأثیر متقابل این دوستی آسمانی‌صفت‌در وجود این دو اعجوبهٔ عالم معنی و معرفت حکم اکسیر خدائی را پیدا نمود و برای ادبیات

۱ - Die Horen

آلمان نعمت‌عظمائی گردیدکه ارزوبهای آن‌ازهرگنج شایگانی بیشتر است. آثار این همکاری‌درزمینهٔ تیاتر و نوشتن نمایشنامه‌ها مخصوصاً بسیار نمایان و مشهود است. در همان اوقات بودکه شیلر نمایشنامهٔ معروف خود «والن شتین»[۱] راکه از مشهورترین شاهکارهای اوست بپایان رسانید و هر سه قسمت آن‌که قبلاً سطر بسطر از نظرگوته گذشته بود در ماه آوریل ۱۸۰۰ در تیاتر شهر ویمار که در ضمن مسکن شیلر و خانوادهٔ او نیز گردیده بود بمعرض تماشا درآمد وهم درهمان دوره بودکه گوته‌نیزپس‌ازآنکه مدتی‌دیگر درپیرامون شعر و شاعری نگردیده و بیم آن میرفت‌که سرچشمهٔ ذوق و خلاقیتش خشک شده باشد و بترتیب و تشویق دوست جوان خود با نهایت جدیت باتمام شاهکار بی‌نظیر خود «فوست»که سابقاً تنها قطعه‌ای‌از آنرا در سنهٔ ۱۷۹۰ بطبع رسانده بود پرداخت.

همکاری گوته با شیلر درکار نمایشنامهٔ «ویلهلم تل» نیزبسیار پربها بود. گوته سه‌باربخاك سویس مسافرت نموده بود ویاداشتهای بسیاری در باب آن مملکت و مردم و تاریخ آن با خود آورده بود و خیال داشت حماسه‌ای در باب داستان ویلهلم تل بسازد ولی پس از آشنا شدن با شیلر و دوستی با او ترجیح داد این کار را یکسره به شیلر واگذار نماید و شیلر نیز با کمك آن یادداشتها استفاده از توضیحات شفاهی بسیارذیقیمت دوست بزرگوار خود بهترین شاهکار نمایشی خود را در موقعی که آفتاب عمرش بام رسیده بود بپایان رسانیده‌و برای نسلهای آینده بیادگار گذاشت.

گوته در ضمن مسافرت خود بسویس درروز ۱۴ اکتبر۱۷۷۹ به شیلر نوشت که مشغول مطالعهٔ تاریخ طبیعی و جغرافیا و اوضاع اقتصادی و سیاسی و وقایع گذشته مملکت سویس میباشد و در طی این مطالعات موضوع بسیار دلچسبی در خاطر او نمودارگردیده که برای نمایشنامه بسیار مناسب بنظرمیآید. قسمتی ازمتن مراسلهٔ گوته

۱- Wallenstein

به‌شیلر از اینقرار است « .. من در اخلاق ورسوم وعادات مردم این نواحی تا آنجائی که این مسافرت کوتاه اجازه میداددقت نمودم‌واکنون باید دید تقدیر چه خواهد خواست و آیا طالع یار خواهد بودکه‌این منظوررا بپایان برسانم ». چنانکه مذکور افتادگوته انجام این‌مقصود را به شیلر محول داشت و شیلر با استفاده از معلومات و اطلاعاتی که‌گوته در دسترس او گذاشت نمایشنامهٔ « ویلهلم تل » را نوشت و گوته‌بازدراین‌مورد گفته‌است« شیلر بهیچوجه مدیون‌اونیست‌بجزاینکه در ابتدا اورا در انجام این‌کار ترغیب و تحریض نموده و در باب سویس مطالبی برای او حکایت کرده‌که زنده‌تر از افکار و نظریاتی است‌که تنها ازمطالعهٔ یک افسانه بدست میآید . »

گوته پس از سومین مسافرت خود بسویس دربارهٔ نمایشنامهٔ «ویلهلم‌تل »چنین میگوید : « دریاچه را درپرتو آرام وپدرام‌ماهتاب دیدم درحالیکه ابرو مه سیم فام در پیچ و خم کوهها میدرخشد . دریاچه را صبحگاهان نیز در زیر اشعهٔ جانفزای خورشید طالع نگریستم جنگلها و چمنزارها از حیات و سعادت آکنده و مملو بود. آنگاه مشغول نقاشی طوفانی میشدم‌که از دره‌هاو تنگه‌ها فرا میرسید و بروی صفحهٔ آب پرتاب میگردید. شبهای خاموش وبیصدا وراز ونیازهای محرمانهٔ طبیعت را نیز درگذرگاههای تنگ وتاریک‌بخاطر سپرده بودم . تمام نقشه‌های خودم را برای شیلر حکایت میکردم وقوهٔ تصور و تخیل تکاور اوتمام مناظر و چشم اندازها و اشخاص مرا در عالم خیال بصورت « درام» درمیآورد اما چون‌خودم‌کارهای دیگری‌در پیش داشتم‌که مدام بعقب میافتاد تمام موضوع را به‌شیلر واگذاشتم و او منظومهٔ عالی و تحسین‌انگیز خود راساخت » .

بایددانست‌که‌همان دوران دوستی‌باگوته شیلر چندین‌نمایشنامهٔ دیگر هم‌ساخته بودکه باسم « ماری استوارت » و « دوشیزهٔ اورلئان» و « عروس مسین » نهایت اشتهار را دارند .

شیلر سالها بودکه علیل بود و پس از یک‌عمرکار و زحمت

مستمر احتیاج شدید باستراحت و آسایش داشت ولی طبیعت سرکش و فعال او سکون پذیر نبود و عاقبت چنان افتادکه برخاستن نداشت.

در بهار سال ۱۸۰۵ گوته وشیلر هردو بیمار و بستری شدند. شیلر روزنهم ماه مه واپسین نمایش عمر و هستی را درپیشگاه خالق حیات ومات داده چشم فروبست. احدی دل وجرأت نداشت‌که خبر وفات او را به گوتهٔ مریض برساند. صدای گوته بلند بود و میگفت « یقین دارم چیزی را از من پنهان میدارند میترسم حال شیلر خیلی بد باشد ». شب‌قبل سخت‌ناراحت‌و نگران‌بود. خوابش‌نمیبرد. زنش صدای گریه‌کردن اورا میشنید ووقتی صبح ببالینش آمد اولین‌سئوالی که‌کرد درباب دوست عزیزش شیلربود. گفت « گمان میکنم دیشب حال شیلرخیلی‌سخت بوده » وبقدری درلحن وآهنگ صدا ودروجناتش آثار یأس وبیم پدیدار بودکه‌کریستیانا بگریه افتاد همینکه دید زنش گریان است فهمیدکه شیلر تمام‌کرده است و فریاد برآورد « مرد ! مرد ! » وسرش بروی سینه‌اش خم‌گردید وبا دو دست صورتش را پوشانید ورنج و دردش در آن ایام بقدری شدید بود که نتوانست در موقع دفن حاضر شود و میگفت « نیمی از وجود خود را از دست دادم. »

ژنو آبان ماه ۱۳۳۳

سید محمد علی جمال‌زاده

Second Printing
First published 1955

Copyright 1955, by B.T.N.K
printed in Bônk-é Melli Printing House.
Tehran, Iran

LITERARISCHE SAMMLUNG

SCHILLER

WILHELM TELL

übersetzt ins Persische

von

S. M. A. DJAMAL-ZADEH

B.T.N.K

Téhéran 1957

فردریك شیلر دردهم ماه نوامبر ۱۷۵۹ (مقارن آغاز سلطنت کریم خان زند) در شهر « مارباخ » در ایالت « وورتنبرگ » آلمان بدنیا آمد .

وی از آغاز طفولیت عشق و علاقهٔ سرشاری بنویسندگی وشعر داشت ونخستین نمایشنامهٔ خود بنام «راهزنان» را در وقتی نوشت که هجده یا نوزده سال بیشتر از سنین عمرش نگذشته بود .

در تاریخ ادبیات آلمان دورهٔ زندگانی شیلررا شامل سه قسمت مجزا دانسته‌اند . نمایشنامه‌های «دون کارلوس» ، « توطئهٔ فی یسکو» و«خدعه وعشق» آثار مرحلهٔ نخستین هنرنمائی او است . در دورهٔ دوم زندگانی خود که آنرا دورهٔ علمی و فلسفی نامیده‌اند شیلر کتابهای « تاریخ انحطاط هلند » و « تاریخ جنگ سی ساله » را نوشت و بالاخره در دورهٔ سوم زندگانی یا دورهٔ دوستی با گوته نمایشنامه‌های « ماری‌استوارت» ،« دوشیزهٔ اورلئان» « عروس مسین » و « ویلهلم تل » را تألیف نمود. آخرین دورهٔ زندگی شیلر در روز نهم ماه مه ۱۸۰۵ با مرگ شاعر ملی آلمان پایان یافت در حالیکه هنوز چهل وشش سال بیشتر از سنین عمرش نگذشته بود .

نمایشنامهٔ «ویلهلم تل» که از تاریخ و افسانه های ملت سویس مایه گرفته است شاهکار برجسته ایست که نابغهٔ شعر و ادب آلمان ، شیلر ، در اواخر عمر خود بنظم آورده و مشهورترین اثر وی است .

این حماسه که یکی از زیباترین جلوه‌های حق جوئی و آزادیخواهی در ادبیات است ، صحنه‌ای از زندگی ملت آزاده‌ایست که بزنجیر اسارت بیگانه دچار شده، اما روح سرکش و طوفانیش باین مذلت گردن نمی‌نهد ؛ میخواهد آزاد باشد و سرافراز زندگی کند . این آرزوی سوزان دلهای دردمند و پرشور را بهم نزدیک میکند . مردم با یکدیگر پیمان می‌بندند تا یوغ ستم بیگانگان را از گردن بیندازند و خانهٔ ظلم را برسر ظالم ویران سازند .

حماسهٔ ویلهلم تل ماجرای کوشش و کامیابی این آزادگان است .

شرکت ترجمه و نشر کتاب